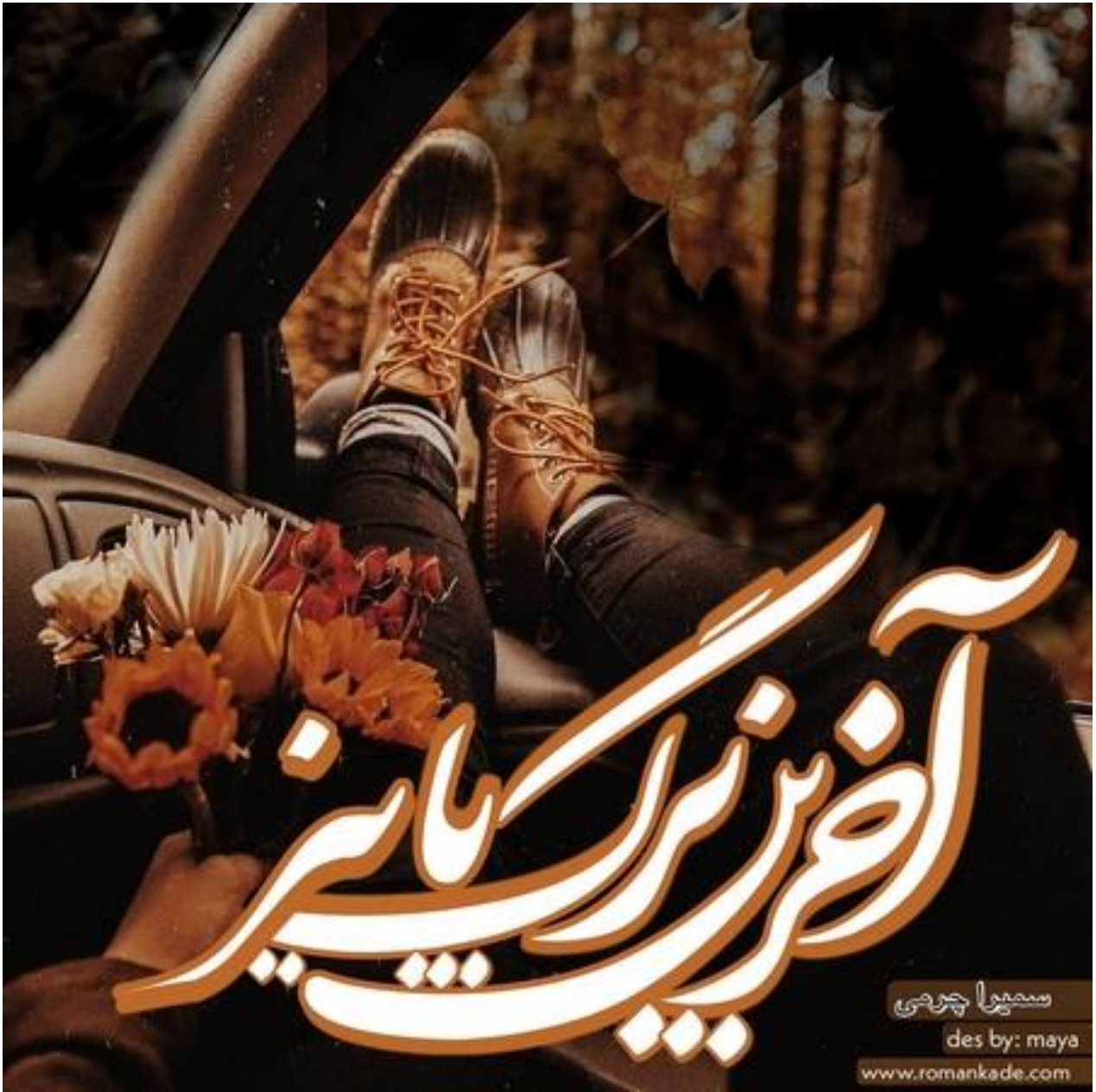


رومنها كك عامه سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

سمیرا چرمی (نیکو)

ژانر: عاشقان

پیج اینستاگرام @sa.miracharmi

خلاصه: آخرین برگ پاییز قصه آخرین برگیست که باتمام خشکی و رنگ پریدگی به شاخه درخت چنگ میزند تا بار دیگر سبز شدن را تجربه کند.

پارت ۱

قدم میزنم و برای بار هزارم به کفشهای مشکی تازه واکس خوردم نگاه می‌کنم. کفش‌هایی که تنها همدم در این قدم زدن هستند.

باز هم به برگ‌های رنگ پریده‌ی روی زمین نگاه می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم که آخرین برگ پاییزی کی و کجا روی زمین سقوط می‌کند؟

آنقدر خسته و پریشانم که دوست دارم تا ابد خودم و با این افکار سرگرم کنم تا پریشونیم یادم نیاد؛ تا یادم نیاد چقد دچار سردرگمی شدم و راهم و توی زندگی گم کردم.

یهو به خودم میام و می بینم راه گریزی ندارم! هرچقدرم خودم و سرگرم کنم تهش به یه چیز میرسم به این که باید تکلیفم با خودم مشخص بشه. به این که باید یه کاری واسه خودم بکنم، این که به خودم بدهکارم و ترسم و کنار بذارم. باید بفهمه دوستش دارم. شاید شد شاید...

توی یه دنیای دیگم که یک لحظه احساس درد من و از همه افکارم بیرون کشید! به خودم میام و می بینم شبیه یکی از همون برگ های رنگ و رو رفته روی زمین سقوط کردم!

دستم و روی سرم که می ذارم داغیه خونی رو که داره ازم میره احساس می کنم! با چشم های از حدقه بیرون زده و طاق باز روی زمین افتادم! به آسمون نگاه می کنم و بعد از چند ثانیه کم کم چشم هام بسته میشه!

نای باز کردن چشم هام رو ندارم ولی کم کم صداها رو می شنوم! سر و صدا زیاده ولی یک صدا ثابت که پشت سر هم می گه: که تورو خدا... به خدا ما از روبه رو می اومدیم، خودش اومد جلوی موتور تورو خدا من بچه کوچیک دارم، به بچم رحم کن. به خدا شوهرم مقصر نبود!...

یهو با صدای در که محکم بسته میشه چشمام و باز می کنم و نگاهم به قامت مردی که این روزا شده داغ روی دلم می افته!

نگاهم می کنه، مثل همیشه اخمش ثابت و با تشر بهم می گه: تا کی باید خیابون ها رو دنبال بگردم؟ چه مرگت شده که من شدم جن و تو بسم الله؟!...

ناخود آگاه اشکم سرازیر میشه! یادم میاد هنوزم من همون آدم اضافه ام که اشتباهی عاشق شده! دیده نشده و دیده نمی شه! پس بازم مثل همیشه از راه لجبازی وارد می شم، لجبازی می کنم و ساق دستم رو می ذارم روی چشم هام و با صدای خسته می گم: مامانم کجاست؟ چرا تو اومدی؟ آدم قحط بود که تو رو فرستادن دنبالم؟

چند لحظه سکوت و بعد با صدای در که محکم به هم کوبیده می‌شه اشکام سرازیر میشن و مثل همیشه تنها می‌شم.

یه ساعتی از رفتنش می‌گذره، احساس ترس و تنهایی باعث به وجود اومدن یک بغض بزرگ توی گلو شده که در باز می‌شه و همراه دکتر وارد اتاق می‌شه.

دکتر لبخندی بهم می‌زنه و با مکث می‌گه: خانم نیلوفر تهرانی، درسته؟

بدون لبخند با خیره شدن به چشم‌هاش مکث می‌کنم و بی‌حوصله می‌گم: بله.

با خوش‌رویی جلو میاد و می‌گه: عکساتون که مشکل خاصی رو نشون نمیده، خودتون چی حالت تهوع یا مشکلی ندارین؟

اصلا حوصله حرف زدن ندارم فقط می‌گم: نه میخام برم خونه.

با لبخند می‌گه: پس خداروشکر مرخصید.

سرم و به سمت دیوار برمی‌گردونم که دکتر می‌گه: خیلی خب... سامی جون خداروشکر خواهرت خوبه و مرخصه.

همین کلمه «خواهر» آتیش به جونم میندازه و می‌خواد منو تا سر حد مرگ ببره!

با صدای سام به خودم میام که داره تشکر می‌کنه و همراه دکتر بیرون میره.

یک لحظه به عقب برمی‌گرده و چشم تو چشم میشیم! با سردی بهم می‌گه: آماده باش برگشتم بریم خونه.

با بسته شدن در سیل اشکام راه می‌یوفته و به خودم می‌گم: امشب باید بهش بگم! اگه من برادر نخوام کی رو باید ببینم؟ و به این نتیجه میرسم که باید بگم وگرنه این خواستن من و دیونه می‌کنه!...

سامی تند تند راه می‌رفت، منم با فاصله چند متری دنبالش بودم، در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست.

من هم بعد از چند لحظه و بی‌حال به ماشین رسیدم. در رو باز کردم و کنارش نشستم.

یه صدایی درونم فریاد می‌زد: برگرد از این عشق ممنوعه، ببین تو حالت خرابه و داغونی مثلا تصادف کردی، ببین حتی نگاهتم نمی‌کنه!

ولی قلبم فریاد می‌زد: که با همه این بی‌محل‌ها با تمام وجود می‌خوامش، حاضرم کنارم باشه و تا آخر عمر نگاهم نکنه!

یک لحظه نگاهش کردم، کاملا جدی بود، با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم، گفتم: سامی...

اما جوابی نشنیدم، این بار بلند گفتم: سامی...

با صدایی که توش رگه‌هایی از عصبانیت بود و نسبتا بلند بود گفت: بله... چی می‌خوای دردرس؟

همین کلمه دردرس کافی بود تا توی صندلی فرو برم و بار دیگه نگم که چه مرگه و اون هم بدون کنجکاوی به مسیروش ادامه داد!

به خونه رسیده بودیم و من بار دیگه فرصت گفتن رو از دست داده بودم.

وقتی ریموت رو زد و وارد حیاط شدیم بار دیگه همون دختر پرخاشگر شدم و اجازه ندادم ماشینو کامل پارک کنه! در ماشین رو باز کردم و خودم و بیرون کشیدم!

با چشم‌های پر از اشک سمت عمارت راه افتادم که با پرت شدن چیزی پشت سرم یهو به عقب برگشتم! دیدم کلیدهای طبقه مربوط به خودمون روی زمینه! اول به سامی بعد به کلیدها نگاه کردم که داد زد: لطفا یه امشب رو دردرس درست نکن، مهمون دارم.

همین که خم شدم کلیدها رو بردارم تمام ضعف جسمم و روحم بهم غلبه کرد! محکم روی سنگ ریزه‌های حیاط سقوط کردم! کف دست‌هام که تمام وزن بدنم رو تحمل کرده بودن از شدت خراشیدگی شروع به گزگز کردن!

آخرین برگ پاییز

به سختی کلیدها رو برداشتم! کلا سامی یادم رفته بود، فقط می‌خواستم از روی زمین بلند شم و به خونه‌مون پناه ببرم!

یک آن دستی دور بازوم حلقه شد و منو بالا کشید! وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم انگار آروم شده بود چون با صدای ضعیفی گفت: متأسفم اصلا حواسم به حالت نبود، انقدر دردسر درست می‌کنی که کفر آدم و بالا میاری! بیا ببرمت واحد خودتون زنگ می‌زنم غذا بیارن واست.

مثل یه بچه گربه آروم گرفتم و ملکه ذهنم این شد که اگر امشب توی عمارت تنها باشیم بهترین زمانه ممکنه که بهش بگم.

یه آن با صداش به خودم اومدم که گفت: برو داخل دیگه کار دارم، سه ساعته مهمونم رو کاشتم اومدم دنبال تو.

وارد خونه شدم و سامی هم رفت، عطرش طوری توی ورودی پیچیده که انگار داخل بوده! با تمام وجود نفس کشیدمش و آرزو کردم کاش حداقل یه بار وارد این منطقه ممنوعه می‌شد!

گلم خشک خشک شده بود سراغ یخچال رفتم که یادداشت مامان و دیدیم، نوشته بود:

نیلو ما رفتیم شمال تا آخر هفته هم نیستیم. اون عجوزه هم با ماست. به سامی رو نمیدی، آسه میری آسه میای تا من برگردم. قربون دختر خوشگلم برم، گشنه نمونی زنگ بزن برات غذا بیارن.

بیخیال آب خوردن رفتم سمت حموم و قید بخیه‌های پشت سرمو زدم و با تمام وجود زیر دوش رفتم.

حوله پوش از حموم بیرون اومدم، روی مبل ولو شدم و زندگی‌مون مَث فیلم اومد جلوی صورتم...

سامی تقریباً هشت ساله بود که مادرم همسر دوم کیومرث خان شد؛ کیومرث خان یک خان زاده پر جذبه! بعد مرگ پدرم عاشق مامان می‌شه و با وجود داشتن بچه که من باشم اون رو به عنوان زن دوم وارد زندگیش می‌کنه.

وقتی ما رو آورد عمارت، درست یادمه شیش ساله بودم، روز ورودمون چنان جنجالی به پا شد که نگو! کیومرث خان مسافرت بود و تهران نبود ولی با کلی خدم و احترام من و مادرم رو به امارت آوردن.

همه چیز خوب بود اما همین که خواهرهای کیومرث خان داشتن سمت طبقه بالا راهنماییمون می‌کردن، ملوک خانم مادر سامی که زن اول کیومرث خان بود، سمت مادرم حمله ور شد! جلوی همه اون و دشمن زندگیش و بیوه خرابی خوند که زندگیش رو بهم ریخته!

بله مامان من شد زن دوم و دشمن ملوک خانم ولی هر دو مجبور بودن تحمل کنن! دوتا هوو درست توی دو طبقه بالای سر هم که وقتی شوهر بود مجبور بودن در کمال صلح و آرامش سر یه میز جمع بشن و وقتی نبود دشمنای خونیه هم‌دیگه بودن!

هیچ وقت وارد حریم هم‌دیگه نمی‌شدن به جز سالن و اتاق و آشپزخونه پایین که مکان جمع شدن کل خانواده بود حتی توی حریم راه پله هم‌دیگه هم پا نمی‌داشتن!

سامی از سمت مادرش تک فرزند و بچه بزرگ کیومرث خان بود، من که اصلاً بچه کیومرث خان حساب نمی‌شدم و خواهر کوچیکم نیاز که دوسال بعد به دنیا اومدم.

نمی‌دونم این خصلت کیومرث خان بود که علاقه زیادی به زن‌ها داشت یا تقدیر مادرم و ملوک خانم که پنج سال بعد کیومرث خان دوباره ازدواج کرد و چون زنش سه قلو باردار شد اونم سه تا پسر، برای همیشه عمارت و ترک کرد و خونه اصلیش شد خونه زن سومش! فقط آخر هفته‌ها می‌اومد عمارت یک شب واحد ما و یک شب واحد بالا بود.

هر چند وقت یک بارم سه تا زن‌اش رو برمی‌داشت و یه مسافرت چهارنفره می‌رفتن و بخاطر جذبش صدای کسی در نمی‌اومد.

هنوز با حوله روی مبل بودم که با صدای زنگ در به خودم اومدم. سریع پشت در رفتم و گوشه در رو باز کردم تا غذا رو از سامی بگیرم که با اخمش روبه‌رو شدم!!

با صدای پر از خشمی گفت: مگه دکتر نگفت دوش نگیری! مثل اینکه تو واقعا میخوای کار دست من بدی؟ بلایی سرت بیاد بابا پاش رو از روی خرخره من بر نمی‌داره! نیلو بذار مامانت بیاد بعد خودت و حلق آویز کن ولی واسه من دردرس درست نکن.

زل زده بودم به چشماش و آرزو می‌کردم کاش یه ذره نگرانم بود که یهو با صدای پر عشوه دختری به خودم اومدم که داشت سامی رو صدا می‌کرد و می‌گفت:

سامی بیا دیگه هلاک شدم از گشنگی.

و این تیر خلاصی بود واسه منی که از بعد از ظهر ضربه خورده بودم! در رو بستم و غذا رو روی این گذاشتم.

حتی به خودم زحمت ندادم روی مبل برگردم زیر این نشستم و برای دل بی‌قرار خودم اشک ریختم!

سامی...

امروز کلا کلافه بودم، دختره احمق کل روزم رو خراب کرد! عادت داره گند بزنه به زندگی من! در کل دختر خوبیه، همیشه کنجکاوای خاصی نسبت بهش داشتم و دارم مخصوصا چون از بچه‌گی از همبازی و هم صحبت شدن باهاش منع شدم.

ولی از سه سال پیش که دفتر خاطراتش روی تاب ته باغ جا موند و فهمیدم دوستم داره تمایل خاصی به اذیت کردنش دارم! لذت می‌برم از این که مثل بچه گربه زل بزنه توی چشمام و بعضی وقتا لجبازی کنه یا حتی وحشی بازی دربیاره!

یادمه پسر خاله‌هام خونمون بودن و اومدیم تو باغ قدم بزنیم که روی تاب نشسته بود و می‌نوشت، از قصد رفتیم سمتش که بلند شد و سمت عمارت دوید. وقتی دفترش رو دیدم

برداشتتم و بازش کردم که یک هو چشمم به اسم خودم افتاد! از اونجایی که نمی‌خواستم پسرخاله‌هام بفهمن بهشون گفتم بشینن تا من برم و دفتر رو بهش برگردونم.

همین که فاصله گرفتم بازش کردم و همون چند خط اولش کافی بود تا پی به راز دختری ببرم که از بچگی واسم شبیه یک معما بود!

نوشته بود:

خدایا عشق عجیبیه! این‌که عاشق پسر هووی مامانت بشی! به نظرم مردن راحت‌تر از این کشته شدنه، هر روز میبینمش و میمیرم چون می‌دونم هیچ‌وقت نمیشه که با سامی باشم!

تا همین جا واسه تپش قلبم کافی بود! سریع دفتر رو بستم، هیجانم هیچ جوره کنترل نمی‌شد! نمیدونم یک حس خوب و بد هم‌زمان وارد قلبم شد!

یک پسر بیست و سه ساله وقتی می‌فهمه یکی که نباید دوستش داشته باشه، داره و از عشقش آرزوی مرگ می‌کنه!

تپش قلبم هنوز بالا بود که دیدم رنگ پریده داره به سمتم میاد. دفتر رو به طرفش کشیدم و با تشر و گفتم: بگیرش، دیگه هم وقتی ما مهمون داریم تو باغ نیا.

با صدای آرومی گفت: باشه.

و به سرعت ازم دور شد.

اوایل همیشه آروم بود اما وقتی کم‌کم آزارهای من زیاد شد اونم پرخاشگری و لجبازی رو شروع کرد.

داشتتم لبخند می‌زد، نمیدونم چرا وقتی بهش فکر می‌کنم لب‌هام ناخودآگاه کش میاد!

با صدای شیرین به خودم اومدم که گفت: سامی تو هیروتی ها!... مگه نگفتی صدام کن بگو زود بیا پس چرا غذا رو نمیاری!؟

راستش از قصد به شیرین گفتم صدام کن، می‌خواستم بدونم مهمونم یه دختره!

وقتی صدای شیرین اوامد، رنگش به وضوح پرید! لبخند خبیثی زدم و توی دلم گفتم: سه ساله منتظرم بیای بگی دوستم داری حالا یه ذره حرص بخور تا من و منتظر نداری!...
نمیدونم غذاش رو خورده یا نه ولی به خاطر خونی که از دست داده رنگ و روش زرد بود، باید یه جوری بفهمم که یهو یه فکر خبیث به سرم زد!

به شیرین گفتم شام بخوریم بریم تو باغ قدم بزنیم یه ذره هم والیبال بازی کنیم؟ که نیشش تا بناگوش باز شد و قبول کرد.

بعد از شام با کلی سر و صدای ساختگی به همراه شیرین پایین رفتیم. قدم زدیم، کلی بلندبلند خندیدیم و تمام مدت چشمم به پنجره بود ولی پشت پنجره نیومدم!

عادت کرده بودم نیلو همیشه پشت پنجره باشه، وقتی از سر کار میام یا توی حیاطم همیشه حواسم هست که داره یواشکی نگاهم می‌کنه ولی امشب سر جای همیشه‌گیش نبود!

همین نبودش برای نگرانیم کافی بود! ناخودآگاه به سمت واحدشون به راه افتادم، شیرین پشت سرم می‌اومد و مدام صدام می‌کرد ولی حتی نمی‌تونستم برگردم و جوابش رو بدم!
جوری که واقعا ازم بعیده، فارق از هر چیزی به سمت ساختمون حرکت می‌کنم! اونقدر غرق فکر کردن به نیلو هستم که نمیدونم چطور سر از جلوی واحدشون در میارم اما یک دفعه با صدای ناله پشت سرم به عقب برمی‌گردم!

شیرین وسط پله‌ها نشسته و مچ پاشو گرفته به سمتش قدم تند می‌کنم و با نگرانی میگم: چی شد یهویی؟

با دلخوری بهم نگاه کرد و گفت: همچین یهویی هم نبود! تو توی هیپروت بودی سامی؟ چت شد یهو؟ داشتم دنبال تو می‌اومدم که پام پیچ خورد حتی متوجه هم نشدی!...

ازش معذرت خواهی کردم، زیر بازوشو گرفتم به سمت واحد خودمون بردمش. هنوز چندتا پله مونده بود که به در برسم یهو یه فکری به سرم زد!

شیرین و همون جا رها کردم و بدو بدو رفتم داخل خونه، گوشیم و برداشتم و با عجله از کنار شیرین گذشتم و داخل حیاط رفتم.

شماره بابا رو گرفتم چندتا بوق خورد، جواب نداد. یهو صدای شیرین اومد که می‌گفت: سامی کجایی معلوم هست چت شده؟!

بی‌اهمیت بهش به سمت انتهای باغ حرکت کردم، نمی‌خواستم اگه صدام کنه صداش به پشت خط برسه. باز شماره بابا رو گرفتم این بار با بوق اول جواب داد: بله پسر

_ سلام بابا حالتون چطوره؟

بابا: خوبیم پسر شما چطورید؟ نیلو چطوره؟ مطمئنی خوبه چون من به مادرش قضیه تصادف و نگفتم.

_ بله بابا خوبه، مشکل خاصی نبود می‌خوایید باهاش صحبت کنید؟

بابا: اگه زحمت نیست گوشی رو بهش بده.

به خواستم رسیده بودم با دو به سمت ساختمون رفتم، پشت در واحدشون که رسیدم دستم و روی زنگ گذاشتم ولی خبری ازش نشد، این بار واقعا نگران شدم که صدای بابا از پشت خط اومد: سام پسرم چیشد پس:

با اضطراب گفتم: بابا یه لحظه صبر کنید...

دوباره دستم و روی زنگ گذاشتم اما این بار لای در باز شد اما داخل واحدشون تاریک بود! اون قدر در رو کم باز کرده بود که نمی‌دیدمش!

عصبی شدم! دوست داشتم در و هول بدم و بکوبونمش به دیوار ولی به کدوم جرم به جرم این که این بار نیومده پشت پنجره و دیدم بزنه؟!

گوش رو از لای در بهش دادم و گفتم: باباست.

وقتی گوشی رو گرفت، رفت داخل و در رو بست.

چند ثانیه پشت در ایسام و یهو به این فکر کردم که برم بالا تا گوشی رو خودش واسم بیاره.

سریع قبل از این که مکالمه اش تموم بشه، پله ها رو بالا رفتم و داخل واحد خودمون شدم و در رو بستم.

وقتی داخل شدم و میز شام رو دیدم تازه یاد شیرین افتادم!

صداش کردم... ولی نبود چی شد که شیرین و یادم رفت! دستامو روی سرم گذاشتم و اونجا بود که فهمیدم چیکار کردم! چند لحظه ماتم برد ولی به این نتیجه رسیدم که الان وقت فکر کردن به شیرین نیست.

منتظر بودم تا گوشی رو بیاره، بیست دقیقه گذشته بود ولی هنوز خبری ازش نبود، تقریباً به در واحد چسبیده بودم و حرکاتم دست خودم نبود!

دیگه کلافه شده بودم که زنگ در به صدا در اومد!

به ثانیه نکشیده در رو باز کردم، اونقدر سریع که انگار ترسید چون یه قدم عقب رفت و از ترس با صدای لرزونی گفت: سلام.

چند ثانیه نگاهش کردم، اون هم بدون حرف نگاه می کرد. انگار تازه یادش اومد واسه چی اومده، دستش رو دراز کرد و گفت: گوشیت... منتظر شدم بیای بگیری که نیومدی.

دستش توی هوا بود، هنوز گوشی رو ازش نگرفته بودم فقط به لرزش دستش نگاه می کردم! با اخم گفتم: مگه من خدنگتم؟ یا منشی تلفنیت که گوشی بیارم و ببرم؟

نمیدونم چرا انقدر تلخ می شدم و می خواستم همش اذیتش کنم که گفت: نمی خواستم مزاحمت بشم مگه مهمون نداری؟

ناخواسته گفتم: واقعا مگه نمی‌دونی؟ شما کلا مزاحمید!...

گوشی رو روی جا کفشی کنار در گذاشت و بدون این که چیزی بگه سمت پله‌ها رفت. اون لحظه از خودم بدم اومد! نمی‌دونم به خاطر تاثیر حرف‌های مامان بود یا حرصم از نبودش پشت پنجره بود ولی نمی‌خواستم ناراحتش کنم، واسه همین صداش کردم: نیلو...

اما دیگه برنگشت و گفت: بله...

با اخم گفتم: شامتو خوردی یا نه؟

این بار برگشت و با پوزخند نگام کرد و گفت: مگه تو گارسونی که واسه من غذا آوردی؟ گفت و نمود که جوابش رو بدم و رفت.

اون قدر عصبی شدم که در رو محکم بستم و بابت سوال مسخرم خودم و سرزنش می‌کردم!

عصبی با غره‌های زیر لب وارد آشپزخانه شدم، لیوان رو پر آب کردم، داشتم آب می‌خوردم که صدای جیغ وحشتناکی تو کل خونه پیچید!

ناخودآگاه لیوان و پرت کردم و به سمت در دویدم! نمی‌دونم پله‌ها رو چند تا یکی کردم و تا رسیدم پایین و دیدن درب باز واحدشون، واسه اولین بار قدم به منطقه ممنوعه گذاشتم!

رفتم داخل با صدای بلند صداش کردم و دیدم رفته روی مبل و داره گریه می‌کنه! با انگشتش اشاره می‌کرد به پایین، وقتی جهت انگشتش رو نگاه کردم چشمم به یه سوسک بی‌جون افتاد که زیر میز این‌ور اون‌ور می‌شد!

اون قدر از صدای جیغش ترسیده بودم که با تمام عصبانیتم و با پا محکم به جوش افتادم و هر بار که پام رو روش می‌کوبیدم، نیلو هم جیغ می‌زد!

کلافه از سر صداش داد زدم: بس کن روانی. زبون داری دو متر بعد از پس یه سوسک بر نمیای؟

و بعد با صدای خشن و بلند گفتم: آدم رو درسته قورت میده بعد از سوسک می ترسه!

چند تا دستمال از روی میز برداشتم و جنازه سوسک رو که حالا چیزی ازش نمونده بودو جمع کردم، داشتم میرفتم بیرون که صدام کرد: سامی...

برگشتم و نگاهش کردم، با اضطراب و لرزش صدا گفت: صحبت کنیم؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و چشمم به غذای دست نخورده روی اپن افتاد، با جدیت گفتم: غذات و بخور بیا پایین تو عمارت منتظرم.

نیلو ...

وقتی صدای یه دختر رو از واحد بالا شنیدم حالم به حدی خراب شد که تصمیم گرفتم از قرص های خواب مامان بخورم و بخوابم.

چون نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم و چون بعد از این همه سال سامی رو سهم خودم می دونستم و بودنش کنار دیگری واسم برابر با مردن بود!

وقتی روی مبل ولو شدم بازم فکر کردم، به خودم، به این که تا حالا چند تا خاستگار رو به خاطر سام رد کردم، به این که وقتی نیاز و واسه ادامه تحصیل فرستادن خارج از کشور چقدر التماس کردن اما به بهونه تنهایی مامان قبول نکردم!

فکر کردم به شبهایی که تا صبح متکام خیس می شد از اشک! به حرف های ناگفته قلبم و به عشق ممنوعی که جز خودم کسی ازش خبر نداشت!

فکر کردم به کیومرث خان که من رو دردونه صدا می کنه و هیچ فرقی با بچه هاش ندارم و برای اثباتش به ماه نکشیده شناسنامه من رو به اسم خودش عوض کرد.

باچه رویی بهش بگم عاشق پسرش شدم؟! یعنی بعدش چجوری می خواد قضاوتم کنه؟ فکر کردم به مامان و ملوک خانم که به خون هم تشنه بودن!

فکر کردم به ملوک خانومی که حقش نیست دختر هووش عروسش بشه!

وای خدایا مردم از این همه درد! سالهاست دارم به این چیزها فکر می‌کنم ولی هر بار بیشتر از قبل ازین عشق ممنوعه میترسم! یعنی آخرش چی می‌شه!

یعنی یه روزی بی قراری‌های من تموم می‌شه؟

از وقتی خودم و شناختم علاقه خاصی به سامی داشتم، نمی‌دونم هشت ساله بودم یا نه ساله که موهای عروسکم و کوتاه کردم تا شبیه پسرا بشه! اسمش رو سام گذاشتم و دردونه عروسک‌هام شد.

اون موقع که بچه بودم و بازی می‌کردم، عروسکم پسرم بود ولی به مرور زمان شد همدم تمام تنهایی‌هام! باهاش حرف می‌زدم، درد دل می‌کردم و از سامی می‌گفتم.

هنوزم دارمش روی میز تحریرمه وقتی می‌نویسم و اشک می‌ریزم، شاهدۀ تمام دلتنگی‌هامه.

بزرگتر که شدیم به خاطر مامان‌هامون بیشتر از هم فاصله گرفتیم و این فاصله‌ها من رو مشتاق‌تر می‌کرد. توی شونزده سالگی که اوج شیطنت یه نو جوونه من پشت پنجره سنگر می‌گرفتم و به پسر تازه به بلوغ رسیده خامی نگاه می‌کردم که با وجود قد بلند و لاغرش هیچ دختری جذبش نمی‌شد.

وقتی فکر می‌کنم یادم نمیاد از کی عاشقش شدم؟! نمی‌دونم کدوم بهار، کدوم تابستون، کدوم پاییز یا کدوم زمستون عشق رو در من زنده کرد ولی هر کدوم از این فصلا عجیب به عاشقانه‌های من میاد!

چشم‌هام کم کم گرم شد، با زنگ ممتد در به خودم اومدم، سامی بود واسه اولین بار پشت در بود. اول یه دل سیر از چشمی در نگاهش کردم بعد لای در رو باز کردم.

گوشیش رو توی دستم گذاشت و گفت: باباست.

صحبتم که تموم شد منتظر شدم بیاد گوشیش رو بگیره ولی خبری ازش نشد. بلند شدم گوشه رو واسش بردم و باز هم مثل همیشه انگ مزاحم رو بهم زد و یادم انداخت که من و مادرم مزاحم خوشبختی شون شدیم!

وقتی داشتم می‌اومدم پایین یه سوسک توی راه پله دیدم! با دستمال توی جیبم گرفتمش و با خودم بردمش توی خونه، اول یه ذره چلوندمش تا نتونه فرار کنه ولی زنده بمونه! بعدش هم انداختمش زیر میز!

اول لای در ورودی رو باز کردم بعد هم رفتم روی مبل و تا می‌تونستم جیغ کشیدم! یه جیغ بنفش که سرتاسر عمارت پیچید!

باید می‌کشوندمش پایین، این شب پاییزی باید پایان تموم دلتنگی‌های من باشه. امشب باید باهاش حرف بزنم. من با تمام وجودم عاشقش بودم نه کیومرث‌خان نه مادرم نه ملوک‌خانم، کسی نمی‌تونست من رو از این عشق منع کنه!

من از بچه‌گی عاشق شدم، عشق سامی توی رگ و خونم جا گرفته! باید بمیرم تا عشق سامی از سرم بره!

وقتی وارد خونه شد و سوسک و دید با پا افتاد به جون سوسک، منم تمام عقده‌های این چندسال رو توی صدام ریختم و خودم رو خالی کردم!

کلی غر زد و وقتی می‌رفت، همه جراتم رو جمع کردم و صداش کردم، ازش خواستم صحبت کنیم.

مشخص بود کلافه است واسه همین ازم خواست شامم رو بخورم و بعدش برم عمارت؛ عمارت تنها مکان آتش‌بس خانواده تهرانی و تنها جایی که همیشه کل خانواده بدون طعنه و کنایه دور هم جمع می‌شدن.

از استرس نمی‌تونستم شام بخورم، ظرف شام رو برداشتم و بردم داخل یخچال گذاشتم. یه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاقم روبه‌روی آینه که ایستادم رخسار رنگ و رو رفتم خیلی تو ذوق می‌زد!

بیش از حد لاغر شده بودم، تمام سال بدون سامی بهم سخت می‌گذره اما پاییز که میشه حال و هوام به حدی بهم می‌ریزه که خودمم باورم نمیشه! انگار پاییز هر سال واسه تمدید زخمای من میاد.

دستی به سر و صورتم کشیدم و آماده شدم هیچ جوهره نمی‌تونستم جلوی تپش قلب و هیجانم رو بگیرم اما به خودم تشر زدم! امشب باید به سامی می‌گفتم و خودم رو راحت می‌کردم اگر دلش با من بود می‌شیم دونفر و همه سختیاش رو به جون می‌خریم ولی اگر اون هم مث مادرش ازم متنفر بود واسه همیشه میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم!

وقتی وارد عمارت شدم روی مبل نشسته بود و با گوشیش بازی می‌کرد، با یه سرفه کوچیک ابراز وجود کردم و منتظر شدم تا تعارفم کنه به نشستن.

اما بدون اینکه تعارفی در کار باشه، گفت: می‌شنوم.

سامی

به حدی ترسیده بود که فکر کردم مار دیده! من خودم از سوسک‌ها منتفرم ولی اون لحظه اگه سوسک رو نمی‌کشتم حتما سخته می‌کرد.

وقتی به خاطر چندشم از سوسک دل و رودم داشت می‌اومد تو دهنم صدام کرد و گفت: صحبت کنیم؟

یه هو ته دلم قند آب شد! آخه من و نیل و چه حرف مشترکی داریم که به هم بزنیم جز یه مورد خاص!

حتما می‌خواد از علاقهش بهم بگه، می‌خواد اعتراف کنه به دوست داشتنم! الان یه ربهه پایین منتظرشم، وقتی صدای پاش اومد الکی گوشی رو گرفتم جلوم، یعنی دارم بازی می‌کنم.

سرفه کرد، نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم: میشنوم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونم نرم باشم؟! نمی‌دونم چرا باید باهاش بد اخلاقی کنم؟! نمی‌دونم چرا اگر باهاش مدارا کنم فکر می‌کنم به مامان خیانت کردم!؟

نیلو....

تپش قلبم باعث لرزش صدام شده بود! دستام می‌لرزید، زانوهام میلرزید، باید می‌نشستم و گرنه غش می‌کردم!

روی مبل روبه‌روی سام نشستم. نفس عمیقی کشیدم که شروع کنم، یهو تلفنش زنگ خورد. دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس!...

تلفن رو وصل کرد. با صدای آرومی گفت: جونم... خونه‌ام... اتفاقی شد مامان... بابا خواست نتونستم بگم نه... حالا اومدی کامل توضیح میدم.

نگاهی به صورتم انداخت و ادامه دهد: باشه مامان، خیالت راحت شبت بخیر.

حدس می‌زدم ملوک خانم چیا می‌گفت، مطمئنم فقط ازش می‌خواست از من دوری کنه. زل زده بودم بهش و دست خودم نبود تا حالا با هم توی همچین موقعیتی نبودیم! حتی پلکم نمی‌زدم!

اونقدر به هم نزدیک ولی از هم دور بودیم که حتی نگاه کردن بهش هم واسم مقدس بود.

تلفن رو قطع کرد و بدون مقدمه گفت: ببین من و تو چه مخمصه‌ای انداختی! حالا باید هزار بار جواب پس بدم.

دستام رو محکم توی هم قفل کرده بودم تا لرزشش به چشم نیاد! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم لبام رو باز کنم و صحبت کنم! انگار لبام رو به هم دوختن! الان می‌فهمم سختترین کار دنیا واسم خونسرد بودن جلوی سامیه، بلخره از سکوت‌م کلافه می‌شه و میگه: اگه حرفی نداری من برم بخوابم؟ حوصله ندارم بشینم بر و بر منو نگاه کنی!...

باز می‌شکنم و به وضوح فرق بین خواسته‌هامونو می‌بینم؛ من می‌خوام فقط باشه و اون می‌خواد که من مزاحم خوابش نباشم!

یهو از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم: سامی مامانت از من بدش میاد؟ با لبخندی که رگه‌هایی از تمسخر داشت، گفت: نه عزیزم چرا این فکر رو می‌کنی؟ مگه می‌شه کسی از دختر خونه خراب کنش بدش بیاد؟ مامانم عاشقته دیونه!
و با صدای بلند شروع به خندیدن کردند.

بغض کردم! نفس نفس می‌زدم و قفسه سینه‌ام به شدت بالا پایین می‌شد! احساس کردم هوای عمارت کمه و دارم خفه می‌شم ولی به سختی و با صدای لرزونی گفتم: تو چی؟...
وقتی حالم رو دید، دیگه نخندید! چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده! چرا این شکلی شدی؟

دیگه نفس‌هام به شماره افتاده بود، باید می‌رفتم جایی که اکسیژن باشه! یقم رو گرفته بودم می‌کشیدم تا خفه نشم! رفتم سمت حیاط، در رو باز کردم و داخل حیاط شدم، هوای حیاط رو با تمام وجودم نفس کشیدم!

وقتی اشکام سرازیر شد، فهمیدم نمی‌تونم بگم! گفتن من به سامی برابر با مرگمه! خیلی سخته تو چشمات زل بزنی و بهش بگم دوستش دارم وقتی دارم لحظه به لحظه تحقیر می‌شم!

به خودم میگم: چقدر تو جون سختی؟! آخه چرا نمی‌میری؟ این همه حقارت حفته! نیلو بگذر از این عشق! نیلو انقدر حقیر نباش.

یه آن دستی رو روی شونم احساس کردم! برگشتم و بهش نگاه کردم، نمی‌خواستم بگم اما گفتم: سامی من مقصر نیستم که مامانم با کیومرث‌خان ازدواج کرد! من یه بچه بودم نمی‌تونستم جلوی ازدواج مامانم و بگیرم همونطور که تو اون موقع نمی‌تونستی جلوی ازدواج بابات رو بگیری!

اشک می‌ریختم و زل زده بودم توی چشماش! حالا می‌فهمم در مقابل سامی تنها کاری که خوب بلام گریه کردنه! چقدر من ضعیفم!

گفتم: توروخدا انقدر من و اذیت نکن! زخم زبون نزن! من پرم از زخم، دیگه جای سالم روی قلبم نیست، تو زخم نزن! بسه سامی دعوا بسه توروخدا...

همه واژه‌ها از مغزم فرار کردن و تنها همین جملات به زبونم اومد. وقتش بود ساکت بشم و ببینم سامی چه جوابی به من می‌ده.

سر تا پا گوش شدم تا صدای سامی بشه مرهم همه زخمام! اشک ریختم و منتظر شدم اما باز هم سکوت! جواب همه ضجه‌هام سکوت بود!

سامی

اومد روبروم نشست. اضطرابش مشخصه تا می‌خواست شروع کنه مامان زنگ زد. با کلی داد و بیداد که تو چه کاره‌ای که گوشی می‌بری واسه دختر این افریطه؟

فقط تونستم آرومش کنم و خداحافظی کنم! وقتی گوشی رو قطع کردم زل زده بود بهم، چند ثانیه نگاش کردم، کلافم کرد! پس چرا نمی‌گه دوستم داره؟ صبرم که تموم شد گفتم: میرم بخوابم هول شد، ایستاد!...

مشخصه حالش خوب نیست، ازم پرسید: مامانت از من بدش میاد؟

من و باش با خودم گفتم الان می‌گه دوستت دارم

ولی با سوال مسخرش آمپر چسبوندم و به بدترین شکل ممکن جوابش رو دادم! ولی وقتی صورتش رو دیدم به وضوح مشخص بود داره جون میده یه چیزی گفت ولی اونقدر از حالتش ترسیده بودم که متوجه نشدم.

رفتم سمتش حالشو پرسیدم، قدم تند کرد سمت حیاط، دنبالش رفتم، نفس نفس می‌زد و گریه می‌کرد! از خودم بدم اومد چرا انقدر اذیتش می‌کنم؟!

دستم ناخودآگاه رفت روی شونش، حالشو پرسیدم ولی گریه کرد و فقط ازم خواست که اذیتش نکنم! منتظر چشم دوختم بهش که بعد از همه حرفاش بگه بهم علاقه داره ولی سکوت کرد! انگار منتظر بود منم اعلام آتش بس کنم ولی من منتظر یه چیز دیگه بودم یه ابراز علاقه، چیزی که سه ساله منتظرشم!...

چیزی نگفتم و سکوتم رو ادامه دادم تا صحبت کنه و هر چیزی که توی دلشه بیرون بریزه!

نیلو

زبونم قفل شده، نمی‌دونم چرا نمی‌تونم حرفام رو بزنم؟! الان که سکوت کرده و آرام روبه‌روم ایستاده، واژه‌ها از مغزم فرار کردن!

چرا سکوت کرده؟ چرا جوابم رو نمی‌ده؟ چرا از حالت نگاهش هیچ چیزی رو نمی‌تونم بفهمم؟!

نکنه دلش واسم بسوزه؟ من از دلسوزی متنفرم! نکنه اگه الان بهش بگم از سر ترحم قبولم کنه؟ من نمی‌خوام عشق رو گدایی کنم، من می‌خوام با همه وجود دوستم داشته باشه، دوست دارم رنگ احساسمون یکی باشه نه اینکه من عاشق باشم و اون قربانیه ترحمش! سکوت می‌کنم و به خاطر مظلوم‌نمایی و ضعفی که از خودم نشون دادم، حالم به هم می‌ریزه!

متنفر می‌شم از حالت بیانم و از ضعفم، واسه همین با خشونت اشکام رو پاک می‌کنم و با صدای بلند می‌گم: یعنی این همه من حرف زدم یه کلمه جواب نداشت؟...

و باز هم یه نگاه و سکوت ممتد جوابم می‌شه!

این بار از سر راهم کنارش می‌زنم و با خشم میگم: می‌دونم از تماشا کردن صحنه‌ای که ساختم لذت بردی، اشتباه کردم، ببخشید نذاشتم بخوابی.

با فشار دادن دندون‌هام روی هم به سمت عمارت میرم اما تمام فکرم پیشش جا موند. منتظر بودم صدام کنه برای همین سرعتم رو کم کردم و به آرومی سمت واحدمون رفتم.

سکوت همه جا رو گرفته بود و دریغ از یه صدای کوچیک! ناامید پشت در واحدمون رسیدم تو جیب مانتوم دست بردم ولی کلید نبود. موقع پایین رفتن اونقدر تنش و اضطراب داشتم که یادم رفته بود کلید رو بردارم.

ضعف تموم وجودم رو گرفته بود! از صبح چیزی نخورده بودم حتی نمی‌تونستم وزنم رو روی پاهام نگه دارم، واسه همین روی اولین پله که به سمت طبقه بالا می‌رفت نشستم. سرم رو تکیه دادم به دیوار از ضعف شدید حالت تهوع گرفته بودم و دست و پام شروع به لرزیدن کرده بودن. به معنای واقعی کم آورده بودم و اینجا آخر همه تنشای امروزم بود!...

سام

هر چی سکوت کردم بلخره اون حرفی رو که باید میزد رو نزد. سکوت کردم چون همیشه عادت داشتم با حرفام بهش زخم بزنم، این بار سکوت کردم تا باعث دل‌خوریش نشم. سکوت کردم تا با آرامش حرف بزنه!

اون قدر منتظر دوستت دارم گفتنش بودم که حتی متوجه نمی‌شدم چی میگه! یه آن عصبی شد و کنارم زد و رفت!

میخ‌کوب شده بودم، حتی نمی‌تونستم برگردم عقب و نگاش کنم! با رفتنش عصبانیم کرد! دختره احمق چرا حرفش رو نمی‌زنه؟ خب بگه هم خودش و هم من رو راحت کنه!

دیگه بهش فرصت نمیدم، حقشه که تو خماری بمونه. یه ربعی توی حیاط قدم زد و تصمیم گرفتم برم بخوابم. وقتی از پله ها بالا می‌رفتم یه دفعه جا خوردم! رنگ و رو پریده

سر راهم نشسته بود! سرش رو به دیوار تکیه داده بود! به سردی گفتم: برو کنار می‌خوام رد شم.

...

چیزی نگفت، این بار بلندتر گفتم: مگه گوشات سنگینه؟ می‌گم برو کنار.

به آرومی سرش رو بلند کرد و گفت: کلید و داخل جا گذاشتم.

هوفی کشیدم و گفتم: لابد فکر کردی من کلید سازم هستم؟

خودش رو بیشتر کنار کشید، جوری که به من بفهمونه که توقعی واسه باز کردن در ندارم و می‌تونم برم برم بالا و گفت: نه من هیچ فکری نکردم.

به سمت بالا رفتم و وقتی وارد خونه شدم، مستقیم سراغ کیف پولم رفتم. یه کارت ویزیت از داخلش برداشتم و برگشتم پایین، هنوز به دیوار تکیه داشت!

احساس کردم بیش از حد رنگ و رو رفتست واسه همین با عجله کارت رو از لای در دادم داخل و با یه حرکت در رو باز کردم.

اون قدر حالش خراب بود که متوجه باز شدن در نشد! صداش کردم و به آرومی گفتم: نیلو پاشو برو تو، در باز شد. با چشم‌های خمار نگاهم کرد، آروم گفت: ممنون.

به سختی بلند شد و منم بی‌تفاوت به سمت پله‌ها رفتم. سه تا پله رو بالا رفته بودم که صدای سقوطش رو شنیدم! سه تا پله رو یکی کردم و با عجله وارد خونه شون شدم! جلوی در و با صورت روی زمین افتاده بود! هول کرده بودم! بالای سرش و دوزانو نشستم و صداش کردم ولی هیچ صدایی ازش در نیومد! دستم رو روی شونش گذاشتم و برش گردوندم! دست بردم زیر کتف و زانوهاش بلندش کردم و در اولین اتاق رو باز کردم، روی یه تخت دونفره گذاشتمش و به سمت تلفن رفتم، شماره دکتر خانوادگی‌مون رو گرفتم، خواب آلود جواب داد، با شرمندگی گفتم: سلام دکتر، شرمنده تهرانی هستم، خواهرم حالش خوب نیست می‌تونید تشریف بیارید منزل ما؟!!

آخرین برگ پاییز
با مکت گفت: بله تا نیم ساعت دیگه اونجام.

امیدوارم حالش خوب باشه و کار دستم نداده باشه. توی خونشون قدم می‌زدم و به در و دیواری نگاه می‌کردم که سالیان سال بود، چشمم بهشون نیوفتاده بود. یک آن حس کنجکاویم گل کرد! شروع کردم به باز کردن در تک تک اتاقها، اولین اتاقی که نیلو رو داخلش گذاشتم از چیدمان و عکسش مشخص بود اتاق مامانش و باباست.

در اتاق بعدی رو باز کردم و با دیدن میز مطالعه و کتابخونه درش و بستم. اتاق بعدی حتما اتاق نیلوست. وقتی در رو باز کردم، رنگ سبز اتاق و چیدمانش، دخترونه بودن اتاق رو فریاد می‌زد.

ولی هیچ عکسی ازش روی دیوار نبود! این دختر همیشه با دخترای همسن خودش فرق داشت! همین که گوشی نداره و یه عکس توی اتاقش نیست مهر تایید همه حرفامه.

به سمت میز تحریرش رفتم و توی نگاه اول دفترش رو شناختم، اره همون دفتره، درست دفتری که سه ساله پیش منو تبدیل به یه آدم دیگه کرد.

مثه اینکه یه چیز با ارزش پیدا کرده باشم به آرومی روش دست کشیدم و این اجازه رو به خودم دادم برای بار دوم وارد حریم شخصیش بشم.

یادمه همش سرم توی درس و کتاب بود، همیشه چه مدرسه و چه دانشگاه بهترین بودم و تمرکز فقط روی درس بود.

ولی وقتی دفتر نیلو رو خوندم و معنی نگاهاش رو و همه پشت پنجره ایستادنش رو فهمیدم، اون موقع بود که تازه بعد از بیست و سه سال باشگاه رفتم و دیگه تو انتخاب لباسام وسواس به خرج می‌دادم.

می‌خواستم به چشمش پیام با اینکه ازش خوشم نمی‌اومد و می‌دونستم باعث همه ناراحتیای مامانم هستن. کم‌کم شدم یه جون همه چی تموم هم به خودم می‌رسیدم و هم درسم رو می‌خوندم .

دفتر و باز کردم که با صدای زنگ در به خودم اومدم. به سرعت سمت آیفون رفتم و در حیات رو برای دکتر باز کردم.

جلوی در واحد منتظر شدم، وقتی صدایش از پایین اومد که می‌گفت: آقای تهرانی...

سرم رو توی راه پله بردم و با صدای بلند گفتم: آقای دکتر تشریف بیارید طبقه بالا.

دکتر معاینش کرد و وقتی گفت فشارش روی هفته از خودم بدم اومد، اون بی‌حال روی تخت بود و من داشتم خونشون رو می‌گشتم! دکتر برایش سرم زد و وقتی به هوش اومد، بهش گفت: دختر خوب با خودت چیکار کردی؟ فشارت خیلی پایینه! صبر کن سرمت تموم شه بعدش حتما غذا بخور.

از دکتر تشکر کردم و بدرقه‌اش کردم.

مستقیم رفتم تو آشپزخونه تا برایش یه چیزی ردیف کنم تا بخوره وقتی در یخچال و باز کردم، دیدم غذا دست نخورده توی یخچاله.

با صدای بلند گفتم: دختره احمق معلوم نیست با کی لج میکنه امروز کلا من و از کار و زندگی انداخت.

غذا رو برایش گرم کردم و توی اتاقش بردم. یه دستش و روی چشمش گذاشته بود، غذا رو روی میز کوبیدم و وقتی دستشو از روی صورتش برداشت گفتم: وقتی برگشتم همه غذات و خورده باشی وگرنه زنگ می‌زنم بابا!

با صدای ضعیفی گفت: لابد زنگ می‌زنی میگی من آشپز دختر خوندت نیستم؟

از حاضر جوابیش خوشم نیومد و واسه اینکه لجش رو در بیارم گفتم: نه میگم من آشپز خواهرم نیستم.

وقتی گفتم خواهرم به وضوح رنگ عوض کرد! منم منتظر عکس‌العملش نمودم و از اتاق بیرون رفتم.

چون سرم به دستش بود، مطمئن بودم بلند نمیشه واسه همین آروم رفتم سمت اتاقش، دفترش رو برداشتم و شروع کردم به عکس گرفتن از صفحاتش.

حدود ده صفحه‌ای عکس گرفته بودم که صدایی شنیدم، دفتر رو بستم و تا ازش فاصله گرفتم توی چهارچوب در قرار گرفت و پرسید: چیزی لازم داری؟ به وضوح هول کرده بودم! با تته‌پته گفتم: اومدم دسشویی... چیز می‌خوام برم توالت.

چرت‌وپرت می‌گفتم که گفت: مگه نقشه دوتا واحد شبیه هم نیست؟ و زل زد توی صورتم...

گفتم: چه می‌دونم بابا، لابد اومدم طلاها رو بدزدم.

لبخند بی‌جونی زد و گفت: من طلا ندارم.

می‌تونی بری، حالم خوبه، ممنون که کمک کردی. رسماً داشت بیرونم می‌کرد.

گفتم: هر موقع دلم بخواد میرم غذات و خوردی؟

گفت: میخورم. معذرت می‌خوام مثل اینکه بد گفتم؟ منظورم این بود که مزاحمت نباشم.

مزاحم که... می‌خواستم مثل همیشه بگم مزاحم که هستی ولی این بار گفتم: مزاحم که نیستی ولی غذات رو بخوری خیالم راحت بشه میرم می‌خوابم.

توی پذیرایی نشستم و وقتی با ظرف خالیه غذا اومد بیرون با یه شب بخیر رفتم سمت در که صدام کرد.

گفت: سامی ممنونم.

منم گفتم: خواهش و بیرون رفتم. دل تو دلم نبود تا برم خونمون و نوشته‌هاش رو بخونم.

وقتی از کنارم رد شد فکر نمی‌کردم واسش مهم باشه که پشت در موندم ولی به دقیقه نکشیده برگشت. در رو باز کرد، همه بدنم تحلیل رفته بود که صدام کرد و گفت: در رو باز کردم.

بدون توجه از کنارم رد شد، وقتی وارد خونه شدم یک آن تموم خونه دور سرم چرخید و دیگه چیزی یادم نیست.

به هوش که اومدم تو اتاق مامان بودم و دکتر و سامی بالا سرم بودن بعد از چندتا توصیه، دکتر رفت و سامی هم همراهش رفت.

صدای غرغرش کل خونه رو برداشته بود که با سینی غذا وارد اتاق شد و تهدیدم کرد که اگه غذا نخورم به کیومرث‌خان می‌گه.

به خاطر حرفای امروزمون گفتم: لابد میگی آشپز دختر خوندشی که گفت: نه آشپز خواهرمم.

ای کاش مثل همیشه می‌گفت: آشپز تو مزاحمم نه خواهرمم، سرم و پایین انداختم که رفت، بعد از چند دقیقه سرم رو برداشتم و رفتم ببینم بیرون چیکار می‌کنه که تو اتاقم دیدمش!

خوشحال شدم یعنی داره در مورد من کنجکاوی می‌کنه؟! منی که یه عمره دنبال یه نگاهشم وقتی هول شدنش و دیدم، دوست داشتم پرواز کنم! یعنی من و در حدی می‌دونه که جلوم دست و پاش رو گم کنه؟

بعد از چند کلمه حرف زدن، بهم گفت غدام و بخورم تا اونم بره بخوابه.

روی ابرا بودم! اونقدر حالم خوب بود که انگار بعد از سالها جون دوباره گرفتم! همین که نگران غذا خوردنم بود واسه من دنیایی ارزش داشت.

رفتم تو اتاقم، بوی عطرش می‌اومد! باورم نمی‌شه سامی پا تو اتاقم گذاشته! امشب می‌تونم با خیال راحت بخوابم و بعد از چند سال امشب واسم یه آرامش خاصی داشت.

داخل خونه شدم، گوشیم رو مثل یه چیز فوق‌العاده با ارزش محکم گرفته بودم، رفتم توی عکسا، اولین متنش این بود.

«خسته ام از زندگی...»

از زندگی که بدون سام می‌گذره!

از این رویایی که همیشه باهامه ولی بهش نمی‌رسم.

از بچگی عاشق آدم کوتوله‌ها بودم، همیشه فکر می‌کردم یه روزی یه دونشون رو می‌بینم. همیشه تو افکارم با یکیشون حرف می‌زدم و با چشمام دنبالشون می‌گشتم.

ولی نمی‌دونم کی و کجا تموم فکرم شد سام و با چشمام همش دنبال سام بودم!

سام شد یه رویای دست نیافتنی و من شدم یه آدم خنگ و بی‌تمرکز که هیچ جوهره نمی‌تونستم تمرکز کنم.

خدایا با چه زبونی بهشون بگم، مشکل من آموزش و کتاب نیست، من جز فکر سامی هیچ چیز دیگه‌ای تو مغزم نمی‌ره!»

خدایا کمکم کن نمی‌خوام همه به چشم یه آدم خنگ و منزوی بهم نگاه کنن. کتاب من، مشق من، درس من، مدرک من، همش سامیه!...

مغزم هنگ کرده! این دختر از کی عاشق من شده؟ پس دلیل درس نخوندنش منم! من که هیچ وقت بهش توجه نکردم و همیشه اذیتش می‌کردم!

افکارم مثل سیل بهم هجوم آوردن و حالم رو خراب کردن!

الان که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم اون که می‌دونه بودن ما باهم محاله پس چرا بهم علاقت شده؟!

بقیه نوشته‌هاش رو که خوندم، من موندم و یه دوراهی بزرگ!...

اگه به سمتش برم مامانم دق مرگ می‌شه و اگه رهاش کنم مطمئنم با این راهی که پیش گرفته یا دیونه می‌شه یا می‌میره!...

یک هفته بعد

نیلو

امروز قراره مامان اینا برگردن و دوباره خونه تبدیل می‌شه به یه پادگان با قوانین سخت!

خونه رو مرتب کردم، داشتم حیاط رو آبپاشی می‌کردم که در حیاط باز شد و ماشین کیومرث‌خان داخل شد. با لبخند سمتشون رفتم. ملوک خانم با اخم همیشگی که داشت، جلو نشسته بود و مامان و نرگس خانم عقب.

وقتی ماشین رو نگه داشت، همگی پیاده شدن.

سلام کردم و اول سمت کیومرث خان رفتم. بغلش کردم و گفتم: باباجون خوش گذشت؟

سرم رو بوسید و با جذبه همیشگیش بلند گفت: بله چرا بد بگذره؟

سمت ملوک خانم رفتم و باهاش دست دادم و بهش خوش آمد گفتم و همینجور نرگس خانم.

مامان رو بوسیدم و مامان من رو توی آغوشش گرفت و گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود!

ملوک خانم به بابا گفت: چیکار می‌کنید، شب می‌مونید؟

کیومرث خان در حالی که به نرگس خانم می‌گفت سوارشو گفت: نه انشالله فردا شب، امشب خسته‌ام.

هر سه منتظر موندیم تا ماشین دور بزنه و از حیاط خارج شه و وقتی در پشت سرش بسته شد هرکسی ساکش رو برداشت و بدون اینکه حتی به هم نگاه کنن سمت ساختمون به راه افتادن.

وسط حیاط ایستاده بودم و به رفتن مامان و ملوک خانم نگاه می‌کردم، جفتشون زنای خوبی بودن شاید اگه هوو نبودن الان دو تا دوست جدا نشدنی بودن.

یهو چشمم افتاد به پنجره طبقه دوم و وقتی سامی خودش رو کنار کشید، کاملاً متوجه حضورش شدم!

با خودم گفتم: سامی الان باید سر کار باشه، خونه چیکار می‌کنه؟! نکنه مریض شده باشه؟

دست خودم نبود وسط حیاط ایستاده بودم و به پنجره‌شون زل زده بودم!

وقتی به خودم اومدم نمی‌دونم چه زمانی بود که داشتم بالا رو نگاه می‌کردم! کم‌کم خودم و جمع و جور کردم و رفتم داخل خونه.

مامان تو اتاقش بود و ساکش رو باز کرده بود با لبخند رفتم داخل و گفتم خوش گذشت؟

نگام کرد و گفت: ای مادر دلت خوشه‌ها! چه خوشی؟ آخه مگه آدم با دوتا از هووهاش بره مسافرت خوش میگذره؟ مخصوصاً این عجوزه بالا سری که اگه از ترس کیومرث نباشه با دندوناش تیکه پارم می‌کنه!

لبخند زدم و گفتم: خیالت راحت، هفده هجده ساله دستش بهت نخورده از این به بعدم نمی‌خوره.

مامانم خندید و یه پاکت بزرگ گرفت سمتم و گفت: لباسه هرچند می‌پوسه تو اون کمد لعنیت اما دلم نیومد چیزی واست نگیرم.

یه بوسه روی لپش کاشتم و پاکت و گرفتم و رفتم سمت اتاقم.

هنوز تو فکر سامی بودم آخه چرا سر کار نرفته؟!

خدا کنه مریض نشده باشه، توی این یه هفته ندیدمش حتی صداشم از بالا نی‌اومد! اون که وقتی ملوک‌خانوم نبود خونه رو روی سرش می‌داشت از اون شب نه کسی اومد خونه و نه صدایی از خودش دراومد!

منم که حس بیرون رفتن نداشتم کل هفته رو به باغچه رسیدم و در کمال بی‌حوصلگی گذروندم.

یکی دوبار خواستم به پارکینگ سر بزنم تا ببینم ماشین سامی هست یا نه ولی نفرتم می‌خوام روی خودم کار کنم باید خوددار باشم می‌دونم سخته ولی می‌شه.

سامی

کل هفته رو بی‌حوصله بودم و از خونه بیرون نفرتم. یه زنگ به شرکت زدم و و ازشون مرخصی گرفتم. نیلو توی روز می‌اومد تو حیاط و به باغچه‌ها می‌رسید و قدم می‌زد. کل هفته از پشت پنجره زیر نظرش داشتم.

واسم سواله چون نه سراغم رو گرفت نه حتی به پارکینگ سر زد که ببینه خونه ام یا بیرون؟!

نمی‌دونم چم شده فقط می‌خوام بدونم در چه حاله؟ وقتی بابا اینا داخل شدن مثل همیشه رسم ادب و رعایت کرد و برعکس من که نگای مادرشم نمی‌کنم با مامان دست داد.

وقتی مامان و مادرش داشتن می‌اومدن سمت خونه از پشت زل زده بود بهشون که یه آن من رو دید! سریع کنار کشیدم ولی از پشت پرده می‌دیدمش هنوز اونجا بود نزدیک یکی دو دقیقه زل زد به پنجره و رفت.

وقتی مامان اومد داخل از اتاق اومدم بیرون یک آن ترسید. گفت: وای چرا یهو مثل جن ظاهر میشی؟! تو مگه الان نباید سر کار باشی؟!

گفتم: یه خورده حال ندار بودم ترجیح دادم بمونم خونه استراحت کنم.

به طرفش رفتم و یه بوسه روی سرش زدم که گفت:

توضیح بده سامی هیچ خوشم نمیاد دور و ور این دختره بپلکی، از این به بعد حتی اگه بمیره هم حق نداری بری سراغش!

برای چند لحظه زل زدم بهش، مامان از وقتی مادر نیلو وارد زندگیش شد تبدیل شد به یه زن پرخاشگر و شکننده!

توی بغلم گرفتمش و گفتم: چشم مامان چشم.

ولی تو رو خدا بس کن دیگه، تموم کن این دشمنی رو، تو قبل از هر کسی داری خودت رو اذیت می کنی.

بعدشم بابا اونو نمی گرفت یکی دیگه رو می گرفت مگه بعد اون نرفت سراغ بعدی؟

صدای هق هق مامان بلند شد! گفت: خب همین خونه خراب کنان دیگه که مردا رو از راه به در می کنن از همشون بیزارم!

باز شروع شد من هجده ساله تو این آه و ناله ها بزرگ شدم! بزرگتر که شدم با خودم می گفتم کاش همون موقع از بابا جدا می شد و این قدر من تاوان کار بابا رو نمی دادم.

بهش گفتم دوش بگیره تا حالش بهتر شه باید با بابا صحبت کنم چیزی که از نظر اون انسجام خانوادست واسه هر کدوم از زناش یه شکنجه بزرگه باید هر جور شده باهاش حرف بزنم که حداقل مسافرت رو واسشون عذاب نکنه و هر کدومشون رو جدا جدا ببره.

رفتم توی اتاقم و کتابی برداشتم. روی تخت دراز کشیدم به سقف اتاق زل زده بودم که مامان به در اتاق زد و وارد شد، گفت: سامی فردا شب همه جمعن پایین حالا که خونه ای یه زنگ به بابات بزن ببین می خواد بساط جوجه راه بندازه یا نه؟ اگر نه می خوام زنگ بزنم عفت خانم فردا زودتر بیاد.

چشمی گفتم و گوشی رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم بعد از رسیدن بخیر و احوال پرسى
برنامش و پرسیدم که گفت: بساط جوجه به پاست.

ته دلم خوشحالم چون می‌دونم قانون جمع شدن حضور همه‌ست. فردا شب می‌بینمش
می‌خوام یه ذره بهش نزدیک بشم باید یه فرصت بهش بدم نمی‌خوام باعث عذاب کسی
باشم.

یه صدایی توی سرم فریاد زد آدای آدمای فداکار رو در نیار اگر بهش تمایلی نداشتی با تمام
موانع بینتون هرگز بهش فرصت نمی‌دادی.

مامانو صدا زدم و بهش برنامه بابا رو گفتم، لبخند تلخی زد و گفت: نمی‌دونم این شوهای
مسخره کی تموم میشه؟! بابات کی می‌خواد بفهمه ما آدمای سر یه سفره نشستن نیستیم.

کلافه سرمو بین دستام گذاشتم! دیگه ظرفیت شنیدن غرغرای مامان رو ندارم، ای کاش یه
ذره منم درک می‌کرد.

اون شب با تمام غرغرای مامان گذشت. صبح مثل روال قبل برای سر کار رفتن از خواب بیدار
شدم. با این تفاوت که امیدوار بودم پشت پنجره ببینمش. از هیجان صبحانه نخورده
بیرون زدم.

ماشین رو از پارکینگ پشت ساختمون درآوردم، وقتی با ماشین از کنار ساختمون رد
می‌شدم ترمز کردم و سرم رو به سمت پنجره اتاقش چرخوندم، ولی نبود.

با افکاری بهم ریخته و حسی ناشناخته حرکت کردم.

نمی‌دونم چی در من عوض شده که دیگه نمی‌تونم اون آدم سابق باشم. امروز سر کار
همش فکرم تو خونست و واسه همین نتونستم محیط شرکت رو تحمل کنم!

سایلم رو جمع کردم و دوساعت زودتر به خونه رفتم.

وارد حیاط که شدم، چشمم ناخودآگاه سمت پنجره کشیده شد و باز خبری از نیلو نبود.

بعد پارک ماشین از همون در پشتی وارد عمارت شدم. طبق رسم همیشگی مامان روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و عفت خانم در حال کار کردن بود.

با یه سلام نسبتا بلند توجهشون رو جلب کردم.

مامان یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت: زود اومدی؟

با بی‌حوصلگی گفتم: حال کار کردن نداشتم، گفتم پیام خونه می‌خوای اگه مزاحمم برگردم؟

طبق معمول توخودش بود با کلافگی گفت: حوصله کشیدن ناز تو یکی رو ندارم!

به سمت واحد خودمون رفتم، جلوی در خونشون که رسیدم یه مکث نسبتا کوتاه کردم و مسیرم روبه سمت بالا ادامه دادم.

وارد خونه که شدم مستقیم رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، گوشیم رو بالا آوردم و رفتم تو عکس‌ها و این نوشتش رو باز کردم...

«خدا جونم حالم اصلا خوش نیست! چرا نفس کشیدن در مقابل سام انقدر سخته؟ چرا نمی‌تونم در مقابل سامی از خودم دفاع کنم؟»

امروز وقتی از بیرون می‌اومدم، توی حیاط دیدمش با لحن تحقیر کننده‌ای گفت: مزاحم وارد می‌شود!

می‌خواستم بهش بگم، مزاحم منم یا تو که چند ساله جا خوش کردی توی قلبم و مغزم و من رو تبدیل به یه آدم منزوی کردی؟ ولی بازم سکوت کردم و فقط نگاهش کردم!

خدایا خواهش می‌کنم یه کاری کن حرف دلم رو از نگاهم بخونه. من آدم ابراز علاقه نیستم، در مقابل سامی لال میشم و تبدیل به ضعیف‌ترین آدم دنیا میشم!

خدایا یه کاری واسم بکن. من بدون سامی می‌میرم. حاضرم کنارم باشه و تا آخر عمر نازش رو بکشم ولی فقط باشه.»

اون قدر هول هولکی عکس گرفته بودم که حتی نتونسته بودم از دوتا صفحه پشت سر هم عکس بگیرم، واسه همین نوشته‌ها نصفه و تاریخ نوشته‌هاش کلا باهم فرق داشت.

دوسه ساعت از اومدنم گذشته بود که صدای سه قلوها کل خونه رو برداشت؛ سه تا وروجک شر که تا حالا صد تا پرستار عوض کردن و کسی از پششون بر نميوده!

لباس عوض کردم، به عشق دیدنشون پایین رفتم.

از در که وارد شدم سمت بابا رفتم و بعد از دست و روبوسی و یه سلام خشک با نرگس خانوم گفتم: سه کله پوک کجان؟

بابا با لبخند گفت: نیومده رفتن تو باغ.

به سمت باغ رفتم و از دور دیدمشون که هر کدوم از یه درخت آویزونن! با لبخند داد زدم: نیوفتید سه کله پوک.

وقتی من رو دیدن، پریدن پایین و به سمتم اومدن، بعد از نیم ساعت شوخی و خنده، سمت عمارت رفتم می‌دونستم الان دیگه نیلو و مادرش حتما پایین اومدن.

وارد عمارت که شدم چشمام فقط دنبال یه نفر می‌گشت. وقتی مادرش از آشپزخونه اومد بیرون، اونقدر هول شدم که برای اولین بار تو عمرم با صدای بلندی بهش سلام کردم!

با سلام من، همه سرها به طرف من چرخیدن! سکوت کل سالن رو گرفته بود! مادرش دستپاچه شده بود و با چشم‌های از حدقه بیرون زده، گفت: سلام!...

لبخند روی لب بابا اومد! یادمه چندین بار بخاطر بی‌احترامیم به مادر نیلو کتک خورده بودم ولی اونقدر تحت تاثیر حرف‌های مامان بودم که واسم اهمیتی نداشت. به مرور زمان که بزرگتر شدم، بابا حریفم نشد و کوتاه اومد.

بابا بهم اشاره کرد برم کنارش، پیش بابا رفتم و کنارش نشستم با دست روی پام زد و گفت: مرد شدی پسرم مرد!

اصلاً تمرکز نداشتم، تمام تمرکز روی یه چیز بود که نیلو از اتاقی یا آشپزخونه بیاد بیرون ولی بعد از گذشت نیم ساعت متوجه شدم نیست و این موضوع بدجور بهم ریخت! از وقتی به مادر نیلو سلام کردم، مامان با اخم نگام می‌کنه، می‌دونم امشب قراره تاوانش رو پس بدم ولی واسم مهم نیست و ملکه ذهنم فقط و فقط نبود نیلوفر شده. بساط شام توی حیاط براه افتاد و من فقط چشمم به پنجره بود ولی نبود! واسه همین نه بهم خوش گذشت و نه می‌تونستم لب به غذا بزنم که بابا صدام کرد، گفت: سام پسرم چیزی شده؟ سر حال نیستی نه حرف زدی نه درست و حسابی شام خوردی!

با کلافگی گفتم: چند روزه سر درد دارم، شرمنده اگر اجازه بدید برم بخوابم؟ بابا سری تکون داد و گفت: مثل این‌که امشب بچه‌های من روبه‌راه نیستن! باشه عزیزم برو استراحت کن.

تشکر کردم و شب بخیر گفتم و از میز شام فاصله گرفتم، چند قدم که دور شدم بابا صدام کرد و گفت:

سامی بابا صبر کن غذا بکشم سر راهت بده به نیلو!

همه کلافگی و حال خرابیم جاش رو به یه هیجان دوست داشتنی داد! احساس کردم چشمم برق می‌زنه! به مامان نگاه کردم که با اخم توی صندلیش فرو رفته بود و فهمیدم که سلام امشبم باعث شده بابا همچین چیزی ازم بخواد.

سمت بابا رفتم و بشقاب غذا رو گرفتم و به طرف طبقه بالا رفتم. پشت در که رسیدم اول آروم دو سه بار در زدم ولی وقتی در رو باز نکرد، دستم رو گذاشتم روی زنگ که اگر خوابه بیدار بشه چون برای اولین بار طاقتم تموم شده بود و باید حتماً می‌دیدمش.

حالم زیاد خوب نیست یعنی چه اتفاقی برای سام افتاده که سر کار نرفته؟! مطمئنم مریضه. این فکر کافی بود تا منم بهم بریزم! از طرفی به خودم قول دادم دیگه لب پنجره نرم، چند ساله رفتنم چه فایده ای داشت که از این به بعد داشته باشه؟

دائم چشمم سمت پنجره است، مثل معتادی شدم که توی ترکه و الان دوران نگاهتاش رو می‌گذرونه.

دیشب درست و حسابی نخوابیدم. امشب قراره همه جمع بشیم و با حالی که دارم پرپر می‌زنم واسه دیدن سامی ولی می‌خوام به کیومرث خان زنگ بزنم و اجازه بگیرم امشب پایین نرم.

با وجود سردرد شدیدم از روی تختم پایین اومدم و تلفن رو برداشتم، شماره کیومرث خان رو گرفتم و گفتم: سلام بابا جون خوبی؟

_ سلام دختر گلم چطوری؟

گفتم: خوبم بابا جون، شما خوب باشین منم خوبم

_ جانم دختر خوبم...

بابا جون می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم امشب پایین نیام، راستش سردرد دارم، احساس می‌کنم مریض شدم نیام پایین بهتره یه موقع ویروس نباشه سه قلوها مریض شن.

بابا مکثی کرد و گفت: میدونی که روی چی حساسم به شرط اینکه واست عادت نشه.

چشمی گفتم و خداحافظی کردم. رفتم سراغ قرصای خواب مامان، دوتاشو خوردم و برگشتم سرجام ..

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای در به گوشم خورد. چشمام رو به سختی باز کردم، اتاقم تاریک بود و سر درد بدی داشتم. لابد مهمونی تموم شده و مامان برگشته ولی نای بلند شدن ندارم!

چند لحظه بعد صدای ممتد زنگ کلافم کرد، به سختی بلند شدم، سمت در رفتم و در رو باز کردم و با وجود فضای نیمه تاریک خونه لامپ رو روشن نکردم و رفتم سمت آشپزخونه. بلند گفتم: مامان دستت رو چرا می‌ذاری رو زنگ؟ مگه نمی‌دونی سرم درد می‌کنه؟ با زور قرص خواب و بدبختی خوابم برده بود خب کلید می‌بردی دیگه!...
یه لیوان آب خوردم و برگشتم توی پذیرایی و با دیدن سام یه هین بلند کشیدم! از ترس نفسم بند اومده بود!

صدای ضربان قلبم رو به وضوح می‌شنیدم که بشقاب غذا رو گرفت سمتم و گفت: بابا واست فرستاده،

بعدشم کسی که سرش درد میکنه قرص مسکن می‌خوره نه قرص خواب!...

هنوز تو شوک بودم! ناپرهیزی کرده بود و بدون دلیل خاصی اومده بود داخل خونه ما!...
زبونم بند اومده بود! دستم روی قلبم بود و فقط نگاهش می‌کردم! آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود، اعتراف می‌کنم که بدون سامی من یه مرده متحرک بیش نیستم!
با لبخند گفت: چیه زبون یه متریت قفل شده؟

به سختی و بریده بریده گفتم: سلام، ببخشید فکر کردم مامانه واسه همین ترسیدم.

گفت: توقع نداری که بشقاب به دست تا صبح اینجا وایستم!

ته دلم گفتم: وایستا، تو به من خیلی بدهکاری که روبه‌روی من بایستی و من نگات کنم...

اما پا تند کردم و بشقاب رو ازش گرفتم و گفتم: ممنونم.

گفت: خواهش می‌کنم البته اگه الان بخوریش و سر از یخچال در نیاره.

سرم رو پایین انداختم و به خودم گفتم: اگه قرار باشه تو واسم گرمش کنی چرا که نه...
روبه روی هم ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم.

به نظر من این رمانتیک ترین تلپاتیه دنیا بود، دوست داشتم اون لحظه تا آخر عمر ثابت می موند و من واسم کافی بود که فقط نگاهش کنم و نگاهم کنه.

با مکت گفت: خب من دیگه برم، شب بخیر...

رفت و نمی دونه رفتنش تلخ ترین اتفاق کل روزم بود!

فکر کنم پنج دقیقه است که رفته ولی من بشقاب به دست و ثابت سرجام ایستادم و به جای خالیش نگاه می کنم! هنوز باورم نمی شه! حس می کنم اون قدر زیادی عاشقشم که بودنش رو توهم زدم ولی بشقاب توی دستم ثابت کرد که اینجا بوده!...

بشقاب رو بردم و توی یخچال گذاشتم و باز به اتاقم برگشتم. چشمام رو محکم بستم و دراز کشیدم تا تصویرش از قاب چشمام فرار نکنه و با یادآوری لبخندش خوابم برد.

سام

وقتی در رو برام باز کرد از صداش و غر زدنش فهمیدم فکر می کنه مادرش پشت دره! سرم و از لای در بردم داخل، کل خونه تاریک بود، دیدم داره میره سمت آشپزخونه، منم رفتم وسط هال ایستادم تا برگرده.

همین که من رو دید ترسید! دستش رو روی قلبش گذاشت و از حالتش خندم گرفت!
مخصوصا با اون شلوار گشاد و تیشرت گشادش خیلی خنده دار شده بود واسه همین نتونستم جلوی کش اومدن لبام رو بگیرم! داشت از قرص خواب حرف می زد حالا فهمیدم چرا نیست لابد همش به زور قرص خوابه.

غذا رو از دستم نمی‌گرفت و فقط نگاهم می‌کرد، چند لحظه عکس‌العملی نشون ندادم ولی دیدم انگار تو یه دنیای دیگه است. غذا رو بهش دادم و سعی کردم قبل اینکه مامانش یا مامان بیان خودم و از خونشون بیرون بکشم ولی نمی‌دونم چرا پاهام یاری نمی‌کردن بالاخره با هر سختی که بود شب بخیر گفتم و تنه‌اش گذاشتم.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم انگار یه کوه روی شونه هام بود! خیلی سنگین بودم و پاهام هیچ میلی به رفتن نداشتن!

وارد خونه که شدم یه لحظه خودم رو توی آینه جلوی ورودی دیدم، من چرا لبخند رو لبامه؟! این لبخند از کی جا خوش کرده توی صورتم؟! چرا خودم رو نمی‌شناسم؟ چرا انقدر عجیب شدم و حس و حالم عوض شده؟!

مستقیم رفتم سمت توالت، مسواک زدم و رفتم تا بخوابم. روی تخت دراز کشیده بودم ولی توی افکارم هنوز وسط خونه نیلو اینا بودم و داشتم به نیلو نگاه می‌کردم.

فقط می‌دونم حالم خوش بود که یهو در اتاقم به شدت باز شد و مامان فریاد زد و گفت: باید توضیح بدی!... سامی معنی این سلام کردن‌ها و غذا بردن‌ها چیه؟

فریاد می‌زد و ازم دلیل رفتارهام و می‌پرسید! فقط نگاهش می‌کردم، کلافه بلند شدم و دستام رو رو شونه‌هاش گذاشتم و گفتم: مامان جان آروم باش! یه لحظه به من نگاه کن. یه لحظه گوش کن. یه سلام کردن و غذا بردن که انقدر اعصاب خوردی نداره!

جیغ زد و محکم زد زیر وسایل روی میز و گفت: داره داره، سامی بخوای دور و ور اون مادر و دختر بپلکی خودم و می‌کشم! من خر نیستم پسر و می‌شناسم تو یه چیزیت هست.

گریه می‌کرد و داد می‌زد، منی که سالهاست شاهد عذاب کشیدنش! ظرفیت اشکاشو ندارم! از بچگی شاهد همه تنهاییاش و درداش بودم! به در و دیوار می‌زد تا به چشم بابا بیاد ولی با ورود زن سوم به زندگی بابا مطمئن شد دیگه خانوادش هیچ وقت سه نفره نمیشه!

همین هم تبدیلیش کرد به یه زن پر از عقده که با هیچ چیز و هیچ کس کنار نمیاد. الان که سالها گذشته ته دلم می‌دونم که مادر نیلو مقصر نیست ولی با چه منطقی به این زن زخم خورده بفهمونم؟

محکم بغلش می‌کنم و با صدای بلند ازش می‌خوام آروم باشه! ناخودآگاه بهش میگم: قول میدم مامان، قول میدم... مرد نیستم اگه برم سمتشون! مامان تو همه دار و ندار منی چه جوری بهت پشت کنم؟ دنیا رو می‌ذارم زیر پات که تو فقط ازم راضی باشی، بعد تو فکر می‌کنی من تو رو ول می‌کنم و میرم می‌چسبم به به آدمای پایین؟

مامان و می‌شناسم، اون قدر تحت فشار بوده که اگه بگه خودم رو می‌کشم حتما این کار و می‌کنه پس باید آرومش می‌کردم.

یک ساعتی از غوغای به پا شده توی خونه گذشته، در اتاق مامان رو باز می‌کنم و می‌بینم خوابه. تصمیم می‌گیرم برم بیرون قدم بزنم، من باید تکلیفم با خودم مشخص بشه. اگه برم سمت نیلو حتماً مامان رو از دست میدم ولی نیلو بدون من چیزیش نمی‌شه تا الان دوام آورده از این به بعدم می‌تونه فقط باید بهش بفهمونم که بودن ما با هم غیر ممکنه! تا بره سراغ زندگیش و خودشو قربانی نکنه!

نیلو

با وجود قرصای خوابی که خوردم از سرخوشی خوابم نمی‌بره! دائم چشمم رو می‌بندم و لبخند بدون کینه سامی میاد جلو چشمم!

بلند می‌شم می‌شینم و عروسک سامی رو برمی‌دارم و تصمیم می‌گیرم برم توی حیاط و زیر نور ماه باهاش خلوت کنم.

آروم از ساختمون میرم بیرون و به سمت تاب انتهایی باغ میرم. روی تاب می‌شینم و عروسکم رو بغل می‌کنم و شروع می‌کنم به صحبت کردن باهاش و از عشق سامی گفتن.

گرم صحبت با عروسکم بودم که با صدای خش خش برگ‌ها، سرم رو بالا میارم ولی با دیدنش روبه‌روم زمان واسم به طور کامل می‌ایسته!

جیغ خفیفی کشیدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و ایستادم! عروسکم روی زمین افتاد و چون می‌دونستم حرفام رو صددرصد شنیده از خجالت چشمام رو بستم!

سامی

وارد حیاط شدم که برم بیرون ولی از پشت سر نیلو رو دیدم که داشت سمت ته باغ می‌رفت. آروم دنبالش رفتم و پشت درخت‌ها ایستادم. روی تاب نشست و شروع کرد به صحبت کردن با عروسکش، انگار داشت با من حرف می‌زد، گفت: سامی نمی‌دونی وقتی امشب بدون کینه و تمسخر لبخند زدی چقدر قشنگ شدی! دوست داشتم اون لحظه واست بمیرم! بمیرم و آخرین چیزی که از بودنم با تو توی ذهنم ثبت بشه لبخندت باشه...

خدایا چیکار کنم؟! چه عشقی داره این دختر! اخه من چیکار کنم؟ از طرفی مادرم، از طرفی این دختر که در کمال پاکی و معصومیت دل به منی بسته که دست و پام بستست به مادری که کل وجودشو کینه گرفته!

اگه امیدوارش کنم و نتونم باهاش باشم قطعاً نابود میشه.

بهتره همین جا همه چی رو تموم کنم، هرچی زودتر از من دل زده شه زودتر می‌تونه به زندگی برگرده، باید خودم رو پیشش خراب کنم یه سامی مغرور و غیر قابل تحمل که ارزش دوست داشتن نداشته باشه. هرچند فکر که می‌کنم، می‌بینم بودم، هم مغرور هم غیر قابل تحمل و به خودم میگم این دختر جز بدی چی از من دیده که این جور بهم دل بسته؟!

توی یه تصمیم آنی رفتم و روبه‌روش ایستادم!

سرش رو بالا آورد و با دیدنم جیغ خفیفی زد ولی انگار فهمید نباید بقیه متوجه بشن واسه همین دستشو رو جلوی دهنش گذاشت!

چشماش رو بست و توی اون فضای نیمه تاریک کار من و راحت تر کرد تا به وجود خودم و احساس پاک اون گند بزدم!

با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم: داشتی چی می‌گفتی دیونه؟ با کی حرف می‌زدی؟

با من یا با درختا؟!

سکوت کرده بود و چشماش رو باز نمی‌کرد! با عصبانیت ادامه دادم: جواب بده. زود جواب بده تا کفرم بالا نیومده و همین جا خفت نکردم!

با تعجب چشماش رو باز کرد و وحشت زده

گفت: متاسفم، من!... و بازم سکوت کرد .

باید تمومش کنم ولی نمی‌دونم چرا وقتی بهش نگاه می‌کنم، نمی‌تونم؟! چطور می‌تونم قاتل روح این دختر باشم؟

پس بهش پشت کردم و چشمام و بستم و گفتم: آخه چیه تو به من می‌خوره؟ قیافت؟ یا سوادت؟ یا خانواده درخشانت؟ برو از جلو چشمام و دیگه نبینم ازین غلطا بکنی.

نمی‌تونستم چشمام و باز کنم فقط منتظر بودم بره!

پس چرا نمی‌رفت، الانه که کم بیارم تو رو خدا فقط برو...

از صدای ضعیف خش‌خش برگا زیر پاش، متوجه شدم جونی واسش نمونده ولی همون جوری چشم بسته ایستادم تا ازم دور بشه!

چند لحظه که گذشت، چشمام رو باز کردم، رفته بود! بغض سنگینی گلوم رو فشار می‌داد! انگار داشتم با دستای خودم گلوم و فشار می‌دادم! رفتم و روی تاب نشستم و زیر پام عروسک مو کوتاهی رو دیدم که شبیه پسرا بود!

می‌شناختمش همیشه تو بچگیامون تو بغل نیلو بود! اون روز هم تو اتاقش دیدمش! حالا فهمیدم داشت با کی حرف می‌زد با منی که ازم این تندیس رو ساخته بود و من لیاقت هیچ کدومش رو نداشتم!

عروسک رو برداشتم و بغلش کردم اما به مرد وجودم اجازه گریه کردن ندادم ولی ساعت‌ها همون جا نشستم و واسه از دست دادن همچین دختر معصومی افسوس خوردم!

نیلو

با شونه‌های خمیده و پاهایی که واسه سرپا موندن التماسشون می‌کردم، سمت ساختمون می‌رفتم!

بی‌حس بودم، انگار تمام آمپولای بی‌حسیه دنیا رو بهم تزریق کرده بودن!

فقط می‌خواستم به واحدمون برسم و بخوابم، همه وجودم یک صدا می‌گفت باید بخوابی؛

در واحدمون رو باز کردم و داخل شدم. مستقیم رفتم سراغ قرصای مامان و دوتا قرص از جعبه درآوردم و با خودم گفتم: من غرو بم دوتا قرص خورده بودم پس چرا نمی‌تونم بخوابم؟!

بی‌درنگ جعبه قرص‌ها رو توی دستم خالی کردم و لیوان آب رو پرکردم! یک با صدای مامان به خودم اومدم که گفت: چیه مامان چرا بیدار شدی؟

یک آن به دستام و بعدش به مامان نگاه کردم، جوری که انگار دچار جنون شدم لیوان آب رو محکم وسط آشپزخونه کوبیدم! قرص‌ها رو پرت کردم سمت مامان و با همه وجودم جیغ کشیدم!

دردم و ریختم توی صدام انگار اثر بیهوشی از تنم رفته بود چون تک تک اعضای بدنم درد می‌کرد!

فکرم و حتی احساسم دچار درد عجیبی بود!

به طرف سالن رفتم و مامان دنبالم می‌اومد ولی انگار زورم چند برابر شده و نمی‌تونست دخترش رو که فکر می‌کرد خواب زده شده کنترل کنه.

وای خدا امشب چقدر بد شکستم! با دست زیر گلدون روی میز زدم و پرت شد وسط سالن و با صدای بدی شکست!

اما خوش به حالش که با صدا شکست، من امشب به بدترین شکل ممکن بعد از سال‌ها انتظار ته باغ

و توی فضای نیمه تاریک به بدترین شکل ممکن ولی بیصدا خورد شدم!

مامان ازم ترسیده بود و من خودمم می‌ترسیدم از نیلوی عاشقی که پس زده شده اونم به بدترین شکل ممکن!

جیغ زدم و گفتم: مامان چرا من انقد زشتم!؟

مامان به گریه افتاده بود وگفت: نیلو کی گفته تو زشتی!؟

گفتم: مامان چرا من خنگم!؟ چرا من دختر توام چرا!؟

که با صدای زنگ در مامان سمت در دوید. می‌خواست به آدم پشت در پناه بیره تا دختر خواب زده رو از کابوس تلخش بیرون بکشه!

در باز شد و قامت سامی توی چهار چوب در قرار گرفت، مامان با گریه گفت: توروخدا آقا سامی خواب زده شده الان دیونه...

هنوز جمله مامان تموم نشده بود که ملوک خانوم سامی رو صدا کرد و گفت: بیا بالا دعوای خانوادگیه اینا به ما ربطی نداره!

آخرین برگ پاییز

به نظر من دعوای خانوادگی درست تر بود تا خواب زدگی! آره من دعوام شده بود با نیلوی عاشقی که بچگی نکرد چون عاشق بود! نوجونی نکرد چون عاشق بود! درس نخوند چون عاشق بود!

مثل همه دخترای همسنش با تمام امکاناتی که در اختیار داشت دخترونگی نکرد چون عاشق بود! و الان توی عشقش هم رفوزه شده و با تمام وجود شکسته!

در مقابل چشم‌های وحشت‌زده سامی دو زانو روی زمین سقوط کردم و با صدای خفه‌ای گفتم: مامان در و ببند.

مامان مردد بود! سامی مردد بود! در آخر سامی راهش رو کج کرد و سمت پله‌ها رفت. مامان در رو بست و اومد نشست کنارم.

با گریه‌ای که الان دیگه بی صدا بود و تبدیل به هقهق شده بود به مامان گفتم: مامان بغلم کن!

مامان محکم بغلم کرد و نمی‌دونم کی تو بغلش خوابم برد.

سامی

وارد راه پله که شدم صدا جیغ و شکستن چیزی باعث شد پا تند کنم، پشت در واحدشون ایستادم و تمام ضجه‌هاش رو شنیدم!

حالا من خودم رو بی‌رحم‌ترین و بی‌عرضه‌ترین آدم دنیا می‌دیدم و تحمل این آدم حقیر حالم رو بهم می‌زد!

شرمنده بودم! شرمنده نیلو و شرمنده خودم!

دیگه حرفاش و ضجه‌هاش داشت دیونم می‌کرد که دستمو گذاشتم روی زنگشون و در به سرعت باز شد!

آخرین برگ پاییز
مادرش با رنگ و روی پریده و چشمای اشک آلود روبه‌روم ظاهر شد! فکر می‌کرد نیلو
خواب زده شده!

نیلو دو زانو وسط سالن افتاد و ساکت شد ولی چشم از من بر نمی‌داشت!

و با چشمایی که به خون نشسته بودن و حالا به جای عشق یه دل‌خوریه بزرگ توشون بود
به من زل زده بود!

خواستم برم تو و بغلش کنم و بهش بگم من بی‌لیاقت‌ترین آدم دنیام و لیاقت این همه
بی‌قراری رو ندارم که مامان صدام کرد!

حتما مامانم صداشون رو شنیده و فکر کرده با مامانش بحثش شده. بازم مامان مانع شد
و می‌دونستم رفتنم داخل اون خونه یعنی دیونگیه مادرم و وقتی دیدم نیلو آروم شده از
رفتن داخل منصرف شدم و برگشتم.

به پاگرد که رسیدم مامان لبخند به لب روبه‌روم بود و گفت: چوب خدا صدا نداره، آرامش
منو به هم زد ببین آرامشش چه جوری بهم خورد! ایشالا که همیشه همین جوری پریشون
ببینمش!

دهنم بسته بود و کینه مامان تموم نشدنی. وارد اتاق شدم عروسکش دستم بود و با نگاه
کردن به عروسک کنترل رو از دست دادم! روی تخت نشستم، عروسک رو کنارم گذاشتم.

با دوتا دستام موهام رو میکشیدم و برای اولین بار اشک ریختم، برای نیلو؛ دختری که
خودم امشب کشتمش!

نمی‌دونم قراره چی به سرش بیاد ولی با حرفایی که من بهش زدم و چشمای پر کینه‌ای که
ازش دیدم، امیدوارم همون آدم پاک و معصوم باقی بمونه و من به یه آدم دیگه تبدیلش
نکرده باشم.

نیلو

چشم‌ام رو باز کردم، وسط سالن بودم. مامان زیر سرم متکا گذاشته بود و روم رو پتو کشیده بود. یه آن احساس کردم دیشب واقعا خواب زده شده بودم ولی کبودی دستم و جای خالی گلدون بهم فهموند که من دیگه نیلو دیشب و قبل نیستم!

اون نیلو عشقی داشت به اسم سامی که به خاطرش زندگی می‌کرد و راه میرفت، نفس می‌کشید و این نیلو دیگه نباید عاشق باشه ولی باید راه بره نفس بکشه و زندگی کنه! امروز پنجشنبه است و قرار کیومرث خان امشب پیش ما باشه به ساعت نگاه می‌کنم، دو بعد از ظهره و من با وجود دردی که دیشب کشیدم چقد زیاد خوابیدم.

صدایی از مامان نیما، انگار بیرونه منم میرم یه دوش بگیرم تا سر حال بشم.

زیر دوش میرم و واسه خودم حساب کتاب می‌کنم و میگم اگه سامی نباشه چه چیزهایی دارم که به خاطرشون زندگی کنم؟ نیم ساعته زیر دوشم ولی هر چی فکر می‌کنم می‌بینم چیزی ندارم و سامی تنها انگیزه من برای نفس کشیدن بود.

هیچی نیستم، من بدون عشق سامی هیچی نیستم! پس به خودم امیدواری میدم و به خودم میگم من عاشق چیه سامی شدم؟

سامی همیشه همین بوده؛ یه پسر مغرور و از خود راضی، آدمی که همیشه زخم زبون زده، آدمی که هیچ وقت منو ندید و نخواست ببینه! الان چی عوض شده؟ فقط یه بار دیگه واقعیت‌ها رو به روم آورد.

مگه من قبلش سامی و داشتم که الان از دستش داده باشم؟

درسته امید داشتم یه روزی بودنمون باهم ممکن میشه و آرزو می‌کردم جایی توی قلبش داشته باشم و الان نا امیدم ولی این چیزی از عشق من بهش کم نمی‌کنه.

من با وجود همه مشکلات و حقارتها عاشق سامی شدم. عاشق همین سام خودبین و بداخلاق. وقتی خدا خواسته مهرش به دلم بی‌اوفته من چه جور مهرش رو از دلم بیرون کنم؟

پس با همه وجودم بازم عاشقش می‌مونم و تنها چیزی که توی زندگیم عوض میشه اینه که دیگه جلوی چشماش نباشم تا اذیت نشه و متقابلاً خودم اذیت نشم.

حالا که با خودم به نتیجه رسیدم از حموم بیرون میام لباس می‌پوشم و روی تختم دراز می‌کشم. یاد وسایل نقاشیم می‌اوفتم، تنها کاری که از وقتی که عاشق شدم تونستم خوب انجام بدم نقاشی کردن بود که با زیاده رویم و مریض شدنم دیگه اجازه نداشتم سمتش برم.

امشب با کیومرث خان صحبت می‌کنم، اگه اجازه بده بازم شروع میکنم به کشیدن عاشقانه‌هام روی بوم نقاشی!

مامان به در اتاقم می‌زنه و وارد اتاق میشه، بدون مقدمه میاد و بغلم می‌کنه و میگه که دیشب تا صب بالای سرم بوده.

می‌بوسمش و واسه رفع نگرانش ، پشت نقاب لبخندم پنهون می‌شم و قول میدم دیگه تکرار نشه.

با هم غذا می‌خوریم و می‌گیم و می‌خندیم و به چشم مامان حال من خوبه و فقط خودم می‌دونم که من سالهاست که خوب نیستم!

با کمک مامان برای شام آشپزی می‌کنیم و رنگ و لعاب می‌دیم به سفره هفته‌گیمون برای اینکه به کیومرث خان خوش بگذره و ببینه که امنیت توی خانوادش بر قراره.

دور میز نشستیم و مشغول غذا خوردنیم که کیومرث خان میگه: بابا جون شنیدم دیشب حالت خوب نبوده؟

چرا یه ذره به زندگیت فکر نمی‌کنی؟ مادرت خیلی ترسیده بود!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: خواب زده شده بودم باباجون، دست خودم نبود.

سری تکون داد و گفت: از بلا تکلیفیه بابا

در حالی که با غذام بازی می‌کردم، گفتم : شما می‌گید چیکار کنم؟

لبخندی پدرا نه زد و گفت: چه میدونم ازدواج کن. درس بخون. کار کن ولی انقد گوشه نشین نباش.

لبخند تلخی زدم و گفتم: ازدواج اصلا، درسم که می‌دونید اصلا توی سرم نمی‌ره، ولی... با مکث کوتاهی گفتم: اجازه بدید نقاشی بکشم. نقاشی کشیدن حالم رو خوب می‌کنه.

اخم به چهره‌اش اومد و گفت: که مثل چند سال پیش خشک بشی وسط اون حیاط؟ سرما و گرما حریفت نشن تا آخر مریض شی و از پا در بیای؟

سریع دستام و روی دستاش گذاشتم و با همه وجودم توچشماش نگاه کردم، گفتم: قول میدم، قسم می‌خورم شورش رو در نیارم، خواهش میکنم...

گفت که باید فکر کنه و خبرم می‌کنه. منم به امید موافقتش لبخند زدم و گفتم: قول می‌دم پشیمونتون نکنم.

امروز برخلاف تصورم زود گذشت الان توی رختخوابم و به چشم‌التماس می‌کنم تا خواب و پس نزنن. از خودم ممنونم که امروزم اصلا جلو پنجره نرفتم به فکر عروسکم می‌اوفتم و به خودم میگم: حتی اونم سهمم نبود از عشق سامی. و با همه دلخوری و دلتنگی‌هام کم کم به خواب میرم .

سامی

توی رختخوابم که بخوابم، امروز اصلا ندیمش نمی‌دونم چه حالی داره. با خودم قهرم؛ خود مغرورم که یه عمر ستایشش می‌کردم و دوستش داشتم. از سامی بدم میاد چون به چشم خودم یه آدم بی‌اراده و به درد نخورم.

امروز چند بار به پنجره اتاقش نگاه کردم ولی نبود.

امشب بابا پایینه و اصلا حوصله غرغرای مامان رو ندارم. شبایی که بابا پایینه حالش خراب‌تره و فردا شب بالا و این یعنی جشن مامان، اصلا حوصله این زندگیه تکراری و مزخرف رو ندارم کاش یه قرص بود میخوردم و همه چی رو فراموش می‌کردم. اونقدر از خودم گله دارم که حتی نمی‌تونم توی آینه به خودم نگاه کنم.

جمعه است و خونه‌ام، از صبح صدای تق و توق میاد چون مامان برای این که اثبات کنه زن بهتریه باید همه هنراش رو نشون بده.

با بی میلی از رختخواب دل می‌کنم، حوصله خونه موندن رو ندارم و به بهونه کوه بدون صبحانه از خونه بیرون می‌زنم.

این روزا شدیداً بی اشتها شدم و تنها چیزی که سرپا نگهم میداره چند لقمه شامیه که به زور واسه رضایت مامان می‌خورم.

میرم کوه و با معده خالی تصمیم می‌گیرم تا جایی که میشه بالا برم. وارد یه سفره خونه میشم، خیلی خسته‌ام هنوزم با خودم قهرم واسه همین به جز قلیون چیزی سفارش نمیدم و گوشیم و در میارم و میرم داخل گالری، این نوشته نیلو بد جور با روح و روانم بازی می‌کنه:

«احساس می‌کنم شبیه آخرین برگ پاییزیم که با همه خشکی و رنگ پریدگی و زردی رخسار، همه تلاشش رو می‌کنه تا بازم روی شاخه درخت بمونه.

چون آرزو داره یه بار دیگه سبز بشه و زندگی کنه. درست مثل من. واسم سواله که آیا همه اونایی که عاشق میشن مثل من زندگی کردن رو فراموش می‌کنن یا فقط من این جوری شدم.

نمی‌دونم از کی تا حالا زندگی نکردم یا اصلا قبلا زندگی کردم یا نه؟ من برگ زردیم که خیلی وقته سبز بودن یادم رفته.

نمی‌دونم اصلا قبل از عاشق شدنم زندگی چه شکلی بوده ولی می‌دونم زندگیه بدون سامی اصلا شبیه زندگیه نیست.

من یه برگ خشک و زردم که اصلا نمی‌دونم قبلا سبز بودم یا نه ولی ازین مطمئنم که اگه سامی کنارم باشه حتما سبز میشم سبزه سبزه سبز.»

برای بار دوم گریه‌ام گرفت و اجازه دادم اشکام سرازیز بشن! به چشم خودم من ظالم ترین آدم دنیام!

با صدای زنگ پیام گوشیم به خودم میام، مامان دستور داده تا یک ساعت دیگه خونه باشم.

راهی خونه میشم وقتی می‌رسم خونه بابا قبل از من اومده تا می‌بینم اظهار نگرانی می‌کنه و میگه: مگه هنوز حالت خوب نشده که رنگ به رو نداری؟

و رو به مامان میگه: خانوم حواست به این بچه نیستا.

مامان با صدای بلند می‌خنده و میگه: وا کیومرث یه جوری میگی بچه، انگار دو سالشه! سام مامان چته؟ مشکلی داری؟

تلخ میخندم و میگم: چه مشکلی اخه؟

و توی دلم میگم مامان فقط حواسش به خودته جناب کیومرث‌خان اون جز تو و نفرتش از پایینی‌ها کسی رو نمی‌بینه.

سر میز شامیم که بابا میگه: پسرم فردا وسایل نقاشیه خواهرت رو از انبار در بیار.

یه آن شوکه میشم، خواهرم؟!...

با گیجی به بابا نگاه می‌کنم که میگه: نمی‌دونم این دختر چشه؟ هر کی جای اون بود الان از فرصتایی که داره بهترین استفاده رو می‌کرد ولی اون اصلا انگار تو این دنیا نیست. وسایلت رو در بیار بلکم با نقاشی سرگرم بشه.

تازه یادم میاد که نیلو رو میگه و من اصلا از لفظ خواهر خوشم نیومد! با اعتراض میگم: چرا آخه بابا مگه یادتون نیست چندسال پیش چه بلایی سرش اومد؟

همین موضوع بحث واسه بهم ریخته‌گی مامان کافی بود که با اخم نگام می‌کنه و میگه:
سامی تو چه کاره‌ای آخه که نظر میدی؟!

بابا با اخم نگاهش می‌کنه و رو به من میگه: نه قول داده شورش رو در نیاره اگر دیدیم
زیاده روی می‌کنه مجدداً جمعشون می‌کنیم.

چشمی میگم و با یه شب بخیر میرم توی اتاقم. یادمه چند سال پیش ساعت‌های طولانی
بدون اینکه چیزی بخوره تو حیاط مشغول نقاشی می‌شد به حدی که به زور مادرش دست
می‌کشید و الان می‌فهمم معنی همه برگای خشکی که میکشید و به شاخه وصل بودن
چی!

آه می‌کشم!... بغض می‌کنم و می‌شکنم و میشم شبیه خودش، درست شبیه یه برگ زرد و
خشک و پاییزی که داره نفس‌های آخرش رو روی شاخه درختش می‌کشه!

یادمه اون قدر توی حیاط نقاشی می‌کرد و چیزی نمی‌خورد که سوتغذیه شد، وقتی حالش
بد شد بابا نقاشی و ممنوع کرد و کل وسایلش رو جمع کرد.

امروز از سر کار زود برگشتم، ماشین رو که پارک کردم دیگه بالا نرفتم، مستقیم رفتم تو انبار
و کل وسایلش رو بیرون آوردم و داخل حیاط گذاشتم.

وقتی بالا می‌رفتم به امید اینکه خودش در رو باز کنه زنگ واحدشون رو زدم، مادرش در
رو باز کرد و همه امیدم برای دیدنش ناامید شد!

بهش گفتم وسایل رو بیرون آوردم و بدون معطلی به سمت طبقه بالا رفتم.

نیلو

یه گوشه از باغ و که توی دید نیست انتخاب کردم وسایلم و بردم اون جا گذاشتم. بقیه
رو هم توی اتاقک توی پارکینگ گذاشتم تا م‌ث قبل گالریه پاییزیم و راه بندازم. لیست
وسایل مورد نیازم تهیه کردم تا مجبور نباشم زیاد بیرون برم .

سعی می‌کردم تا می‌تونم مراعات کنم و زیاد وقت نذارم چون می‌دونستم کیومرث خان پیگیره و اگر زیاده روی کنم دیگه دستم به هیچ کدومشون نمی‌رسه.

به خودم قول داده بودم دیگه اشک نریزم و تو خلوتت باهاش حرف نزنم ولی مگه میشه تا میام ته باغ عشقش آوار میشه روی سرم و به زانو درم میاره ولی انگار یه جورایی به ندیدنش عادت کردم دیگه پی گیرش نیستم، لب پنجره نمیرم و سعی میکنم اصلاً تو دیدش نباشم.

همه دلتنگیام و روی بوم نقاشی خالی می‌کنم و سعی می‌کنم بی طاقتیم رو توی این نقطه کور باغ بیرون بریزم!

از ته دل عاشقشم و ای رو هم می‌دونم که سامی نمی‌خواد عاشقش باشم و این زخم هر روز عمیق تر میشه!

سامی

از پنجره نگاهش می‌کردم که وسایلیش رو جابه‌جا می‌کرد. دعا می‌کردم یه بارم شده سرش رو بالا بگیره و به پنجره نگاه کنه تا امیدوار شم که من و از قلبش بیرون نکرده!

انگار حرفام تاثیر خودش رو گذاشته و کم کم داره فراموشم می‌کنه و من اصلاً این رو نمی‌خوام. خودم بهش گفتم نباشه و این روزا عجیب می‌خوام که باشه و نگاهم کنه!

با خودم قهرم و در کل یه وعده غذا می‌خورم، سر کارم تمرکز ندارم و مدام گند می‌زنم! باشگاه نمیرم، زیر چشمام گود افتاده و به طرز وحشتناکی دارم وزن کم می‌کنم!

تنها کاری که روش تمرکز دارم خوندن هزار باره نوشته های نیلوفره و چیزی که عذابم میده اینه که اون فکر می‌کنه برای من بی‌اهمیته در صورتی که این روزها به من ثابت شده که نیلو مهم‌ترین نقطه زندگیمه!

نیلو

هنوزم عاشقم و دلتنگ! گذر زمان هیچ چیزی رو تغییر نداده فقط من و خوددارتر کرده. به جز شبایی که تو عمارت جمع می‌شیم اصلاً تو مسیر هم قرار نمی‌گیریم ولی گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم داره تماشام می‌کنه!

تغییر زیادی کرده و به طرز عجیبی لاغر شده انگار حتی موهاشم شونه نمی‌کشه! حتی سر کارم نمی‌ره!

کیومرث خان خیلی نگرانشه و وقتی پیش ماست مدام از نگرانش میگه!

من احساس می‌کنم عاشق شده چون تنها چیزی که یه جوون هشتاد نود کیلویی رو به این روز می‌ندازه عشقه!

شبایی که تو عمارتیم سعی می‌کنم نگاهش نکنم چون طاقت دیدن ضعیفیش رو ندارم. هر بار که می‌بینمش خودمم یه‌م می‌ریزم و دعا می‌کنم چیزیش نباشه!

نرگس خانوم به مامان گفته بود احتمالاً معتاد شده و چند روز پیش کیومرث خان اتفاقی برده بودش ازش تست اعتیاد گرفت و خداوشکر پاک بوده.

خدایا کمکش کن اگه سامی عاشق شده، اون رو به عشقش برسون، گ. من طاقت دیدن سامی تو این وضع رو ندارم! حاضرم تا آخر عمرم نداشته باشمش ولی حالش خوب باشه و پر غرور راه بره.

اون قدر دیدن ضعف سامی واسم سخته که بالاخره قبول کردم برم، تصمیمم رو گرفتم و به کیومرث خان گفتم می‌خوام پیش نیاز خواهرم برم.

فقط می‌خوام نباشم و نبینم عشقم داره روز به روز از دست می‌ره! فردا شروع سال جدید و کیومرث خان اعلام کرده که همگی آماده باشیم و تعطیلات امسال و کنار هم بگذرونیم اما

من دعا می‌کنم به بدترین شکل ممکن مریض بشم تا توی این جمع نباشم! راستش دیدن وضع و اوضاع سامی منو تا سر حد مرگ می‌بره و دوست ندارم باهاش روبه‌رو بشم!

سامی

پنج ماهه زندگی نکردم، پنج ماهه با خودم قهرم!

گه‌گاهی به انتهای باغ میرم و یواشکی نیلو رو نگاه می‌کنم. بازم موضوع کل نقاشیاش خزونه و پاییزو این یعنی هنوز عاشقه!

گاهی می‌بینم با خودش حرف می‌زنه و گریه می‌کنه

و این واسه من بدترین نوع عذابه! کاش می‌دونست که منتظر نگاهشم و از وقتی که دیگه نگام نکرد، خودم هم دیگه جلو آینه نرفتم!

نمی‌دونه به خاطر اون خودم و کنار گذاشتم و

نمی‌دونه تنها عشق زندگیمه و نبودش داره ذوبم می‌کنه!

نیلو واسم شده هوا و اگه نباشه تموم می‌شم!

من هر روز و هر ثانیه دارم تاوان شکستنش رو پس میدم!

مامان نگرانه حاله و کلی نذر و نیاز کرده تا حالم خوب شه، چند روز پیش بخاطر اشتباه دیگه‌ای که توی شرکت ازم سر زد اخراج شدم و الان یه جوون مریضه بیکارم که پدر و مادم برای بهبودیم کلی نذر و نیاز کردن!

کاش می‌دونستن دواي درد من همین جاست، توی همین خونه، کسی که از وقتی شکستمش دارم تاوان پس میدم!

فردا سال نو میشه و قراره امسال تعطیلات رو همه با هم باشیم. می‌خوام کنارم باشه چون بدون نیلو نمی‌تونم و تصمیم گرفتم بهش بگم که پیشمونم چون بدون اون نمی‌تونم حتی ساده‌ترین کارهای دنیا رو انجام بدم!

این روزا قدم زدن واسم مثل یه مسکن قوی می‌مونه. حالا می‌فهمم اون روز که بابا بهم زنگ زد و گفت نیلو جواب تلفن خونه رو نمیده برو فلان خیابون و پیداش کن برای چی بود!

حالا می‌فهمم این خیابون طولانی یکی از شاهدای عشق نیلوست و اگه زبون داشت حتما شهادت می‌داد به عاشقانه‌های دختر صبوری که کنار عاشقی، صبوری رو هم از بر شده بود. چه دل بزرگ و پر طاقتی داشت نیلو، الان که فکر می‌کنم به‌خودم میگم اگه حسه جفتمون عشقه طاقت اون کجا و طاقت من کجا؟! من توی پنج ماه آب شدم و اون سالهاست دوام آورده!

طبق معمول بعد از یه پیاده روی نسبتاً طولانی به خونه برگشتم. از پله‌ها که بالا میرم بعد از پنج ماه به طور اتفاقی با هم روبه‌رو می‌شیم!

خشکم زده حتی نمی‌تونم تکون بخورم، بازم بهم نگاه نمی‌کنه و سرش رو پایین می‌اندازه! آروم سلام میکنه و من به خاطر یه جواب سلام ساده که قبلن با کلی غرور و تمسخر می‌دادمش به تته‌پته افتادم!

با لکنت فراوان جوابش رو میدم و به سختی از سر راهش کنار میرم. انگار دیگه بی‌قرارم تصمیم گرفتن رسوا می‌کنن! دیدنش نه تنها آروم نمی‌کنه بلکه بیشتر بهم می‌ریزم چون نگاهش رو بازم ازم گرفت و من موندم توی خماریه یه نگاه ساده که قبلن اصلاً به چشمم نمی‌اومد و الان شده دلیل زندگیم!

این روزها تازه فهمیدم که اگه من سامی شدم و اگه یه پسر همه چی تموم شدم فقط به خاطر نگاه‌های نیلو بوده! اگه نیلو زیر نظر نمی‌گرفت و من متوجه عشقش نمی‌شدم هیچ وقت اینی که هستم نمی‌شدم.

الان که نگاهم نمی‌کنه تمام چیزایی که این چند سال به دست آوردم، یکی یکی دارم از دست میدم و واسم مهم نیست چون نیلو نیست.

کلافه وارد خونه میشم. مامان این روزا خیلی حواسش بهم هست، چیزی که سالها آرزوش رو داشتم و الان واسم مهم نیست! با کلی قربون صدقه می‌برم داخل آشپزخونه و ازم می‌خواد بشینم. یه لیوان معجون جلوم می‌ذاره و میگه: بخور قربونت برم بخور جون بگیری.

بهش میگم بی میلیم و می‌خوام پاشم که میگه:

سامی تورو خدا این کار و با من نکن! مگه من جز تو کی رو دارم؟ اشکاش روون میشه و من خونسرد بهش نگاه می‌کنم و میگم: من که کاری نمی‌کنم، من که سرم به کار خودمه، مگه همیشه همین رو نمی‌خواستی؟

لیوان و به دستم میده و میگه: بخور مادر، بخور جون بگیری، شاید پایینی طاقت دوریه دختراش رو داشته باشه ولی من بدون تو می‌میرم!

منظورش رو متوجه نمیشم اما چون گفت «دختراش» کنجکاوی میکنم و میگم یعنی چی؟!

و مامان میگه: نیلو رو میگم اونم اون قدر ادای افسرده‌ها رو درآورد که بابات واسه اینکه از این حال و هوا در بیاد بعد از تعطیلات می‌فرستش پیش خواهرش نیاز.

با چشمای از حدقه بیرون زده به مامان نگاه می‌کنم و ادامه میده: نه اینکه بابات اجبارش کنه نه، مثل این که خودش خواسته مادرشم به بابات گفته بره بهتره.

یه آن خون توی تمام رگام ثابت شد و کمی بعد انگار به شدت به سمت سرم حرکت کرد! حس می‌کردم سرخ شدم! تمام صبرم در مقابل مامان تموم شد! دیونه شدم و دیگه چیزی حالیم نبود!

لیوان رو محکم روی میز کوبیدم. جوری که شیشه‌هاش به شدت توی دستم فرو رفت! فقط فریاد میزدم و به مامان می‌گفتم: تومقصری، تو فقط زن بابا بودی چرا یادت رفت مادر منم باشی؟!...

مامان ترسیده یه چشمش به دستمه و یه چشمش به صورتم! با بهت میگه: چی میگی سامی؟! چت شد؟!...

و با اشاره به دستم با لکنت میگه: دستت...

تموم شد. ظرفیتم تموم شد و این بار فریاد می‌زنم:

مامان میره؟ کجا میره؟ من و بین من به خاطر اون دارم می‌میرم! می‌بینی یا هنوزم نمی‌خوای ببینی؟

صورت مامان خیسه اشکه و حتماً فکر می‌کنه اشتباه شنیده و من ادامه میدم: مامان تو نداشتی! تو من و کشتی! این و تو گوشتات فرو کن اگه نیلو بره من می‌میرم!...

نمی‌دونم مامان صحبتام رو شنید یا نه ولی دائم می‌گفت: دستت سامی دستت...

بی‌توجه بهش داخل اتاقم رفتم، در حموم رو باز کردم و وارد حموم شدم. نفس نفس می‌زنم بغض دارم!

آتیشی که به جونم افتاده فقط با آب یخ خاموش میشه! آب سرد رو باز می‌کنم و با لباس می‌ریزم زیر دوش و اشک می‌ریزم! ضجه می‌زنم و با خودم مدام میگم: میره؟! چجوری می‌تونه بره؟! اگه بره من چیکار کنم؟!...

می‌دونم دلیل حال خرابم کسی نیست جز خودم،

صدای مامان و ضربه‌هایی که به در می‌زنه تاثیری توی حالم نداره! کف حموم با خون یکیه و بدنم کم کم زیر آب یخ بی‌حس میشه و سقوطم روی زمین، آخرین چیزیه که یادم می‌آد...

نیلوگ

داشتم می‌رفتم بوم نقاشیم رو از حیاط به اتاق توی پارکینگ ببرم که دیدمش!
داغون، خسته و بی‌رمق!

این روزا سامی شده داغ روی دلم و طاقت دیدنش رو ندارم! نمی‌دونم حال خرابش قراره
تا کی ادامه داشته باشه ولی مطمئنم همین جوری پیش بره چیزی ازش نمی‌مونه!
نمی‌تونم این جوری ببینمش و همین مصمم‌ترم می‌کنه برای رفتن!

وقتی دارم از پله‌ها بالا میرم با صدای جیغ ملوک خانم دنیا رو سرم خراب میشه! مامانم
اومده بیرون و مردده که بره بالا یا نه؟!

ولی وقتی من رو می‌بینه که به سمت پله‌هاشون میدوام، اونم پشت سرم میادا! اینجا انگار
پایان دشمنیه مامان و ملوک خانومه چون با دیدن مامانم با گریه میگه: قربونت برم به
دادم برس! پسرم از دستم رفت! توروخدا بیا کمکم از حموم بکشیمش بیرون!

با عجله وارد خونه‌ای می‌شیم که هجده ساله حتی چشممون بهش نیوفتاده! دنبال ملوک
خانم وارد اتاق میشیم و فرصت واسه آنالیز ندارم و پشت سرشون میرم جلوی در
حموم!...

می‌میرم! مطمئنم قلبم از حرکت ایستاده! کف حموم پر از خونه و سامی پخش زمینه! با
لباسای خیس و دست زخمی و سر و صورت خونی! انگار سرش شکسته و قلب من
مچاله میشه با دیدنش!

خشکم زده و آرزو می‌کنم ای کاش همین الان نفسم بند بیادا!...

مامان جیغ می‌زنه و میگه: برو کنار.

با ملوک خانم سامی رو از حموم بیرون می‌کشن!

خشکم زده و می‌دونم اینجا واسم ته ته ظرفیتمه! با خودم میگم: چطور من هنوز زنده‌ام وقتی سامی رو اینجوری می‌بینم؟!

سامی رو روی تخت کشوندن و من با چشمایی که به خون نشستن بهش زل زدم! نمی‌تونم چشم از چشمای نیمه بازش که احساس می‌کنم دارن نگاهم می‌کنن بردارم! پاهام به زمین چسبیده و احساس می‌کنم خونای روی زمین، قلب منه که از سینم بیرون اومده و تیکه تیکه شده!

بغض بدی دارم و انگار قصد ترکیدن نداره و فقط اومده تا من رو خفه کنه! ایستادم و جز نگاه کردن کاری از دستم برنمی‌یاد!

دکتر و کیومرث خان همزمان از راه میرسن و مامان من رو کشون‌کشون از اتاق بیرون می‌بره! طاقتم تموم میشه و می‌زنم بیرون!

می‌دونم تنها چیزایی که می‌تونم باهاشون خودم رو خالی کنم توی اتاق ته پارکینگ قرار گرفتن. میرم توی اتاق ته پارکینگ و واسم مهم نیست صدام به گوش کسی میرسه یا نه، جیغ می‌زنم و همه نقاشیام رو به درو دیوار می‌کوبم!

مطمئنم آدمی که من بالا دیدم اگر همین‌جور ادامه بده چیزی ازش نمی‌مونه! من که نه می‌تونم باهاش حرفی بزنم نه حتی به عنوان خواهر کنارش باشم، موندنم به چه درد می‌خوره؟ سر خودم داد می‌زنم اصلاً زنده بودنم به چه درد می‌خوره؟ برای اولین بار به خودم میگم: کاش حداقل خواهرش بودم و شریک درد داش می‌شدم!

اشک می‌ریزم و با خودم میگم: باید برم، من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم!...

روی تختم نشستم و از ضعفی که نشون دادم پشیمونم! وقتی هوشیاریم و به دست آوردم یه آن فکر کردم خیالاتی شدم چون علاوه بر بابا و مامان نرگس خانم، مامان نیلو هم بالای سرمه؛ کسی که ورودش توی این خونه چند ساله ممنوع بوده! ولی اونی که باید باشه نیست!

انگار بالاخره این جنگ هجده ساله تموم شد و همه پرچمای سفیدشون رو بالا آوردن، نگرانی از چهره همشون پیدااست ولی همه جوری وانمود می‌کنن انگار اتفاقی نیوفتاده! لابد فکر می‌کنن من دارم نفسای آخرم رو می‌کشم که این جوری دورم جمع شدن!

من می‌دونم که عجیب‌ترین چیزی که باید اتفاق می‌افتاد، افتاده و مامان دوتا هووشو که تا سر حد مرگ ازشون متنفر بود وارد حریمش کرده!

مامان کاملاً سکوت کرده و چشماش قرمزه! توی چشماش هیچی نمی‌بینم و سعی می‌کنه تو چشمام نگاه نکنه! نمی‌دونم به خاطر حرفامه یا نمی‌تونه پسرش رو که یه روزی همه از ابهتش می‌گفتن رو توی این حال ببینه!...

نرگس خانم و مادر نیلو در حال کار کردن و بابا مامان بدون این که حرفی بزنن تو اتاق من نشستن و لابد دارن فکر می‌کنن که چطور پسرشون رو نجات بدن!

مامان نیلو با سینی چای وارد میشه با احترام به مامان تعارف می‌کنه و مامان واسش سر تکون میده!

خندم می‌گیره و مثل دیونه‌ها بلند می‌زنم زیر خنده! چند لحظه نمیگذره که همشون تو اتاقم جمع میشن و کسی چیزی نمیگه، بابا با چشمای نگرانش انگار دیگه ابهته سابق رو واسم نداره، نگاش می‌کنم و با اشاره به هر سه زن‌هاش میگم: بابا در حق سه تاشونم ظلم کردی!

همه با تعجب نگام می‌کنن و من ادامه میدم: بین بابا درسته تو در حقشون بی‌رحمی کردی ولی اینا خودشونم به خودشون رحم نکردن! مقصر اصلی شما بودی که اینا دشمن

شدن، درسته هوو بودن ولی خودشون می‌تونستن توی روزایی که شما نیستین باهم بسازن و نساختن! دشمنی‌کردن، به هم حمله کردن و جنگ راه انداختن.

توی چشمای تک‌تکشون نگاه کردم و ادامه دادم: دیدید نتیجه‌اش چی شد؟ شد نیلو، شد من! بابا من و ببین. خوب به من نگاه کن، من ثمره یه جنگ خانوادگی‌ام! بابا شما پرچم شروع این جنگ رو بالا بردید و این خانوم‌ها ادامهش دادن!...

سکوت برقرار بود مامان آروم اشک می‌ریخت، نرگس‌خانم و مادر نیلو سرشون رو پایین انداخته بودن که بابا گفت: من همیشه مراقب همتون بودم،

واسه کدومتون کم گذاشتم؟ واسه این سه تا یا واسه شماها که بچه‌هام هستید؟

میگی نیلو، من بین نیلو و نیاز چه فرقی گذاشتم؟ کلی باهاش کلنجار رفتم تا بفهمم دردش چیه و هیچ وقت حرف نزد!

الان حاضرم جونم رو بدم تا تو همون سامی سابق بشی ولی باید باهام حرف بزنی و بگی دردت چیه؟ سامی حرف بزنی. پنج ماهه سایه به سایت میام ولی چیزی دستگیرم نمی‌شه! بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت و ادامه داد: تو فقط خوب شو هر کاری بگی من می‌کنم. سرم رو به سمت دیوار برگردوندم و گفتم: من خوبم بابا، فعلاً حرفی واسه گفتن ندارم. اول باید گندی که زدم رو جمع کنم. اگه موفق شدم اشتباهم رو جبران کنم حتماً بهتون خبر میدم.

و با مکت کوتاهی گفتم: ببخشید ولی الان می‌خوام تنها باشم.

همه رفتن و سکوت خونه رو فرا گرفت. بلند شدم و بعد از چند ماه جلو آینه اتاقم ایستادم. به زخم کوچیکی که ابروم رو دو قسمت کرده بود به آرومی دست کشیدم و و به خودم گفتم: همه زخمام خوب میشن اگه اونی که باید باشه باشه.

به خاطر شرایط تعطیلاتمون کنسل شده و قراره همگی خونه بمونیم، برای این که خونه ازین سکوت دربیاد قراره بابا و نرگس خانوم تا آخر تعطیلات بیان اینجا و مطمئن حضور سه قلوها قراره یه ذره حال و هوای اینجا رو عوض کنه.

نیلو

چند دقیقه دیگه سال تحویل می‌شه و همگی داخل عمارت جمع شدیم. خبری از بتول خانم نیست و تمام کارها رو سه تا هووها انجام میدن!

صحبت می‌کنن و گه‌گاهی لبخند می‌زنن، انگار معجزه شده! ولی ملوک خانم غم عجیبی توی چشماشه و هر چند دقیقه یکبار متوجه نگاهش میشم و نادیده می‌گیرم.

سامی با کلی خرید از بیرون میاد. انگار حالش بهتره، نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و وقتی نگاه‌های با عشقش به سه قلوها رو می‌بینم منم از خوشیش ناخودآگاه لبخند می‌زنم!

انگار بعد از پنج ماه کنترل چشم رو از دست دادم! زل می‌زنم بهش و اون در حال گذاشتن خریداش روی میزه، لاغر شده ولی هنوز ابهتش سر جاشه، ابهتی که از کیومرث‌خان به ارث برده.

به خاطر زمین خوردنش توی حموم که هنوزم دلش رو نمی‌دونیم ابروش دو قسمت شده ولی زشت که نشده هیچ روی صورت مردونش حسابی نشسته! یک دستش باند پیچی شده است و من از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شم!

یه نفس عمیق می‌کشم و مثل آدم تشنه‌ای که بعد از مدتها آب نوشیده، لذت نگاه کردن بهش رو به کل وجودم تزریق می‌کنم!

محو نگاه کردن بهشم که متوجهم میشه!

نگاهم می‌کنه و برای اولین بار توی عمرم جواب نگاهم رو با لبخندی عمیق می‌ده که نه تمسخری توش هست و نه توهینی!

یه چیزی توی تمام وجودم فرو می‌ریزه و به خودم میگم حتماً قراره اتفاق وحشتناکی بی‌اوفته! آخرین باری که سامی بهم لبخند زد و به یاد میارم که بعدش چجوری ته باغ زیر پاهاش لهم کرد!

اما به خودم میگم کاش همه عقده‌هاش و روی من خالی کنه ولی حالش خوب باشه. دیدن پریشونیش تو این مدت اون قدر اذیتم کرده که حاضریم همه بلایی سر خودم بیاد و اون روبه‌راه باشه.

سرم رو پایین میندازم و با انگشتم بازی می‌کنم که متوجه نگاه خیره ملوک‌خانم میشم! این بار منم نگاهش می‌کنم و نادرترین اتفاق کل زندگیم رخ میده!

لبخند می‌زنه و میگه: دخترم لطفاً یه لیوان آب برام بیار.

اون قدر گیجم که پر و پر نگاهش میکنم و مغزم هیچ فرمانی بهم نمیده! امام هول می‌کنه و میگه: من میارم ملوک‌خانم نیلو حواسش نیست!

دیگه نمی‌تونم بشینم، بلند میشم که برم سمت در، کیومرث‌خان صدام می‌کنه و میگه: دخترم بیا بشین کنار خودم و خطاب به همه میگه: چند دقیقه دیگه سال تحویل جمع بشید دورم می‌خوام صحبت کنم.

همه روی صندلی‌های راحتی و دور کیومرث‌خان نشستیم و شروع به صحبت می‌کنه: ما همه یه خانواده هستیم و همتون برای من عزیزید؛ یکی از یکی عزیزتر. راستش اگر به گذشته برگردم هرگز ازدواج مجدد نمی‌کنم چون می‌دونم با تمام سعی که کردم تا همتون در آرامش باشید و عدالت رو بینتون رعایت کنم، می‌بینم که نشد و توی دل تک‌تکتون چیزای هست که هنوزم به زبون نیاوردید! ولی الان جایگاه هر کدومتون توی زندگیه من به حدی پر رنگه که اگر کوچکترین مشکلی داشته باشید جونم رو میدم تا جبران همه کمبودهاتون بشه!

بدون مقدمه دستم رو گرفت و گفت: نیلو عزیزم، تمام مدت که مادرت همسر من شد خدا رو شاهد می‌گیرم که به چشم دخترم بهت نگاه کردم هر چند که هیچ وقت من و پدر خودت ندونستی...

بین حرفش پریدم و گفتم: اینجور نیست باباجون!

دستش رو بالا آورد و حرفم و قطع کرد، ادامه داد و گفت: وقتی خاستگاریه مادرت اوادم همه از شیطنت تو می‌گفتن و نگران بودن من نتونم باهات کنار بیام، وقتی مادرت همسر من شد به وضوح شاهد بودم ولی به دو سه سال نکشیده چنان تغییر کردی که همه انگشت به دهن موندیم! منزوی شدی، جوری که اقوام مادرت فکر می‌کردن من اذیتت می‌کنم و دائم بازخواستم می‌کردن! از همون موقع دل به دلت دادم، گفتم هر چی تو بگی، فقط خوب باش و هیچ وقت به نتیجه نرسیدم!

دیگه اشکام فرصت ندادن و شروع کردم به گریه کردن! کیومرث خان ادامه داد و گفت: سال به سال بهتر که نشدی هیچ! بدترم شدی... چقدر وسایل سرگرمی واست مهیا کردم، بهترین دانشگاه‌ها رو بهت پیشنهاد دادم، ازت خواستم با نیاز بری، ازت خواستم کار کنی و حتی بهترین خاستگاه‌ها رو به این خونه آوردم! پیش بهترین مشاوره‌ها بردمت و بی‌فایده بود!

الان برای همه ما حال و اوضاع تو عادی شده ولی هرکسی از بیرون وارد خانواده ما می‌شه گوشه گیریه تو به چشمش میاد! الان و دوباره جلو همه ازت می‌پرسم، آیا من خواسته یا ناخواسته بهت آسیبی رسوندم؟

اشکام و بغضم بهم اجازه صحبت کردن نمی‌داد! فقط تونستم سرم رو به معنی نه تکون بدم!

دوباره ادامه داد و پرسید: توی این خانواده که روبه‌روی توهستن کسی آزارت داده؟

زبون باز کردم و دستم و از توی دستش بیرون کشیدم. اول اشکام و از جلوی چشمم کنار زدم و باقاطعیت گفتم: باباجون مطمئنم اگه پدر خودم زنده بود، نمی‌توست اندازه شما

تحلمم کنه! شما بهترین هستید. به بقیه نگاه کردم و گفتم: مشکل از منه، دوست داشتن
بیش از حدم من و به این روز انداخت!

دستم رو کشیدم سمت بقیه و گفتم: همه اهالی این

خونه برای من عزیز و قابل احترام!

همه نگام می‌کردن و من می‌دونستم قلبا همه رو دوست دارم ولی عشق سامی من و به
این روز انداخت!

سامی از اولش سکوت کرده بود. سری که پایین بود رو هم حتی بالا نیاورد. کیومرث‌خان
من رو توی آغوشش گرفت و گفت: لطفاً به فکر خودت باش و دنبال آرزوهات برو، تو
بهترین دختر من هستی و دوست دارم خوش‌بختیت رو ببینم و بوسه ای به پیشونیم زد.

از تک تک اعضای خانواده سوال پرسید و همه اقرار کردن که با وجود آسیب از ازدواج
مجددش اما راضی هستن از کنارش بودن.

نوبت به سامی که رسید کیومرث‌خان گفت:

سامی اون روز حرفایی زدی که قلب من رو به درد آورد! آرزو داشتم بمیرم اما اون حرفها رو
نشنوم!

اینکه بفهمی باعث حال خراب بچه‌هاتی بزرگترین درده! من اشتباه کردم براتون خونه
مستقل نگرفتم اما قول میدم حتما در اولین فرصت خونه رو بفروشم!

مقصر کینه مادراتون از هم منم و این وسط شما قربانی شدید!

سامی سکوت کرده بود و سربه‌زیر فقط به پاهاش نگاه می‌کرد و خبر فروش خونه و
استقلالی که کیومرث‌خان قولش رو داد، همه رو شوکه کرده بود!

کیومرث‌خان فکر می‌کنه من و سامی بخاطر دشمنیه مادرامون به این روز افتادیم و هر
دوی ما می‌دونیم دلیل دیگه ای داره.

سال تحویل شد و خانواده ما متحول! قلبا از جدا سازی خونه‌ها ناراضی بودم ولی برای منی که به زودی قرار بود از ایران برم زیاد فرقی نمی‌کرد.

اون شب شام خوردیم و جو تا حدودی عوض شده بود. دیگه کسی به کسی کم محلی نمی‌کرد! سامی با سه قلوها بازی می‌کرد و گه‌گاهی لبخند می‌زد و لبخنداش من رو به بهتر شدن حالش امیدوار...

اون شب بالاخره تموم شد و کیومرث‌خان به خاطر سامی رفت بالا بخوابه، نرگس‌خانم و سه قلوها تو عمارت موندن، منو مامانم رفتیم واحد خودمون.

سامی

داخل عمارت که شدم، همه پایین بودن، وسایل رو روی میز گذاشتم که متوجه نگاهش شدم!

سرم رو بالا آوردم و چشم دوختم بهش و با خودم گفتم: چرا این دختر با وجود نامردیی که در حقش کردم هنوز عوض نشده؟!

خوشحال از عوض نشدنش، لبخند زدم و اون سرش رو پایین انداخت. وقتی به خواست بابا جمع شدیم و بابا صحبت می‌کرد، اون قدر از اشک ریختنش کلافه شده بودم که دوست داشتم فریاد بزنم و اعتراف کنم که دلیل همه حال خرابیاش منم!

نگاه‌های مامان معنی داره و دیگه وقتی به نیلو نگاه می‌کنم اخم نمی‌کنه! انگار مامانم به یقین رسیده که من زندگی رو فقط کنار نیلو می‌خوام!

آخر شب که همه سر جاهشون مستقر شدن و مطمئن شدم مامان و بابا خوابن، رفتم پایین پشت در واحدشون ایستادم ولی روم نشد در بزنم که متوجه صدای سه قلوها شدم! رفتم پایین که با غرغر نرگس‌خانم و خنده‌های سه قلوها متوجه شدم حریف خابوندنشون نمیشه!

لبخند زدم و گفتم نرگس خانم شما بخوابین این سه تا با من...

با کلی معذرت خواهی رفت داخل یکی از اتاق خوابها و منم به سه قلوها پیشنهاد دادم بریم تو باغ.

وارد باغ که شدیم بهشون گفتم: هر کدومتون بتونه بره نیلو رو بکشونه پایین، بدون اینکه مامانش بفهمه و خود نیلو ندونه من اینجام یه جایزه اساسی داره...

نیلو

تو اتاقم هستم. روی صندلی پشت میز تحریرم نشستم و دارم می نویسم. خدا رو به خاطر اتفاقی که افتاده شکر می کنم؛ شکر می کنم که این دم رفتن آتش بس شده و همه بالاخره بعد از چندین سال باهم کنار اومدن.

خوشحالم، سامی از دیروز تا حالا بهتره و دعا می کنم لبخندش همیشه رو صورتش بمونه. با شنیدن صدای چیزی که به پنجره خورد بلند شدم و سمت پنجره رفتم! پنجره رو باز کردم و با دیدن سه قلوها اون پایین لبخند به لبم اومد!

یه ذره به سمت پایین خم شدم و گفتم: چیه وروجکا؟ شکماشون و گرفته بودن و می خندیدن! سر جاشون بند نبودن که یکی شون گفت: گشمنونه نیلی، مامان خوابه، میای تخم مرغ درست کنی؟

با لبخند گفتم: برید تو سرده وروجکا منم الان میام.

آروم از واحدمون بیرون زدم و داخل عمارت شدم،

صداشون کردم ولی خبری ازشون نبود! آروم در تک تک اتاقا رو باز کردم وقتی مطمئن شدم نیستن رفتم سمت حیاط.

هوا سرده و مطمئنم اگه بیرون بمونم حتما مریض میشم! توی باغ تاریک قدم می‌زدم و آروم صداشون می‌کردم، واسه منی که عادت داشتم به شبگردی ترسی نداشتم کل باغ رو بگردم اما کم‌کم داشتم کلافه می‌شدم که صدای خندشون من و سمت انتهای باغ کشید! با اخم رفتم و گفتم معلوم هست...

که با دیدن سامی حرفم نصفه موند! با دستپاچگی گفتم: سلام.

سام لبخند زد و گفت: سلام.

به بچه‌ها نگاه کردم و گفتم: مریض می‌شید بیاید بریم مگه گرسنه نبودید؟!

بچه‌ها به سامی نگاه کردن، انگار داشتن اجازه می‌گرفتن که سامی گفت: برید بخوابید که صب واسه کوه رفتن سر حال باشید.

با ذوق و سر صدایی که معلوم بود کنترلش می‌کنن از سر و صورت سام بالا می‌رفتن و می‌بوسیدنش! بعد از شب بخیر گفتن راه افتادن. منم آروم دنبالشون راه افتادم که با صدای سامی که گفت: تو کجا؟

سر جام خشکم زد.

سامی

وقتی به بچه‌ها اون پیشنهاد و دادم با لبخند خبیثی نگاهم کردن و گفتن: میاریمش ولی جایزه باید مال سه تامون باشه...

خندیدم و گفتم: قبول، فقط بیارینش.

یه ذره پچ‌پچ کردن و به من گفتن: برو پشت درختا.

سه تاشون رفتن زیر پنجره اتاق نیلو و شروع کردن به سنگ زدن به شیشه!

حتی یکی از سنگ‌ها هم به شیشه نمی‌خورد! من پشت درختا مات این سه تا کله پوک بودم! از پشت درختا بیرون اومدم و هم‌زمان دو سه تا سنگ به شیشه زدم و سریع سر جام برگشتم. اون سه تا ریشه می‌رفتن و می‌خندیدن که یهو پنجره باز شد و شروع به صحبت با نیلی کردن.

نیلو وارد باغ شد و شروع کرد به گشتن باغ تا بالاخره با بلند شدن صدامون پیدامون کرد. از دیدنم تعجب کرد و به بچه‌ها گفت برن داخل ولی بچه‌ها منتظر اجازه من بودن. وقتی بهشون گفتم برن بخوابن، نیلو هم پشت سرشون راه افتاد که بلند گفتم: تو کجا؟! اولش فکر کرد اشتباه شنیده و خواست به راهش ادامه بده که دوباره گفتم: با شما بودم نیلوخانم بمون کارت دارم!...

با تردید و سردرگمی که تو چهره‌اش بود، برگشت سمتم و چند قدم جلو اومد و گفت: بفرمایید!...

گفتم: تصمیمت برای رفتن جدیه؟

به وضوح جا خورد و در حالی که با دستاش بازی می‌کرد، گفت: بله.

گفتم: می‌خوای بری درس بخونی؟

سرشو پایین انداخت و گفت: نه.

جلوتر رفتم و گفتم: پس می‌خوای بری چیکار کنی؟

یک لحظه نگاهم کرد و باز سرش رو پایین انداخت و گفت: هیچی.

گفتم: به خاطر هیچی می‌خوای بری؟ خب بمون همین جا پر از هیچیه.

جوابی نداد و سکوت کرد که این‌بار با جدیتی که یه کم تن صدام رو بالا برده بودم، پرسیدم: واسه چی می‌خای بری؟

انگار بغض کرده بود چون با لرزش صدا گفت: نمی‌دونم!

خنده عصبی کردم و گفتم: چه دلیلی خوبی، پس برای هیچی و نمی‌دونم می‌خوای بری؟

بازم سکوت کرد! ادامه دادم: خب حالا که این قدر دلیلات محکم و مهمن اگر من نخوام

بری چی؟

گیج گیج بود! با چشم‌های پر از اشک گفت: متوجه نمیشم!

با اخم و شمرده شمرده گفتم: اگر من نخوام بری چی؟

ولی این بار سریع جواب داد و گفت: من باید برم .

این جوری نمی‌شد، این دختر این جوری جواب درستی به من نمی‌داد پس به حالت عصبی

و خشنی سمتش رفتم و گفتم: شده تا صبح توی این سرما نگهت دارم، باید جواب درستی

بهم بدی؟! چرا می‌خوای بری نیلو؟

ترسیده بود! بدون این که دیگه لفتش بده گفت: چون یه سری چیزها اذیتم می‌کنه!

با همون اخم گفتم: چه چیزایی؟ یه دلیل قانع کننده بیار.

گفت: به خاطر خودته!...

فاصله‌ای رو باهاش کم‌تر کردم و گفتم: پس به خاطر منه آره؟! چرا اون موقع که بهت گفتم

نمی‌خوامت نرفتی و موندی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: اون موقع حالت خوب بود!

گفتم: یعنی اون موقع که حالم خوب بود، دوستم داشتی و الان که می‌بینی حالم خوب

نیست، تصمیم گرفتی بری درسته؟!

با تعجب نگام می‌کرد و می‌دیدم چقدر حرف زدن واسش سخته ولی به هر جون کندن

بود، گفت: حال خوبت اذیتم نمی‌کرد!

با سرخوشی که پنهانش می‌کردم گفتم: چرا؟

دیگه گریه‌اش گرفت و گفت: این حال خراب من که دیدنش واسه تو عادیه و لذت می‌بری، دقیقاً همین حال وقتی مال تو باشه من نمی‌تونم تحملش کنم چون دوست داشتم و دارم! این که بهم بگی نه و بهم بگی زشتم و و لیاقت تو رو ندارم هیچی رو عوض نمی‌کنه! آره می‌تونستم اون موقع برم ولی واسه منی که از اول نداشتمت فرقی نکرد و بازم دوست داشتم ولی حال خرابت... ضعیفیت و سردرگمیت منو یاد خودم می‌اندازه! این که نمیتونم کاری واست بکنم عذابم میده و واسه رفتن مصمم‌ترم می‌کنه! حالام اگه سوالات تموم شد و باقی مونده غرورم رو هم لگد مال کردی اجازه بده برم!...

انگار خراب کرده بودم! دوست داشتم اون لحظه در آغوش بگیرمش و بخوام من رو بیخشه و بهم فرصت بده ولی اینجا و اینجوری نه! واسه همین گفتم: یعنی حاضری کاری کنی که حال من رو خوب کنه؟

با دلخوری تمام توی صورتم خیره شد و گفت: چه کاری؟

گفتم: حاضری به عنوان خواهرم با کسی که دوستش دارم صحبت کنی تا تنهام نذاره؟

متعجب شد و گفت: من؟! من چی بگم؟!!

گفتم: نمی‌دونم فقط فردا بیا کافی‌شاپ سر خیابون، باهاش قرار می‌ذارم شاید تو بتونی راضیش کنی که تنهام نذاره، میای؟

با شونه‌های خمیده و درحالی که آب دهنش رو قورت می‌داد، گفت: بله، چه ساعتی؟

ساعتش رو بهش گفتم و گفتم که می‌تونه بره بخوابه.

نیلو

چقدر سخت بود جواب دادن به سوالاش و

اعترافم! نمی‌دونم تاوان چی رو دارم پس میدم. نمی‌دونم چی در من دیده که فکر می‌کنه اون قدر قوی‌ام که برم دو دستی تقدیمش کنم به یه شخصه دیگه! درسته آرزوم خوشیه سامه ولی اینکه خودم بخوام به هم وصلشون کنم واسم مثل مردن می‌مونه!

ولی باید برم و با چشمای خودم ببینم که سامی کس دیگه ای رو دوست داره، این جوری خودم هم واسه همیشه خیالم راحت میشه که سامی هیچ وقت سهم من از زندگی نبوده و رفتنم واسه همیشه ازین دیار که جز حسرت و انتظار چیزی واسم نداشت راحت‌تره!

تا صبح بیدار بودم و فکر کردم؛ به حرفام و به کسی که قراره جای من کنار سامی باشه و بدترین شب زندگیم و داشتم حتی بدتر ازون شبی که سامی بهم توهین کرد و در آخر به عشقم گفت نه!

تا یک ساعت دیگه باید برم کافی‌شاپ، در صورتی که تمام بدنم داره می‌لرزه و نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم!

انگار قراره بالای چوبه دار برم و خودم با دستام طناب دار و دور گردنم بندازم و چهارپایه رو از زیر پام کنار بزنم و ثانیه به ثانیه نفس کم بیارم تا تموم بشم!

لباس می‌پوشم و آماده می‌شم و کم‌کم پیاده راه می‌اوفتم تا برم و تیر خلاص و بزنم به خودم و به احساسم!

هرچی به کافی‌شاپ نزدیک‌تر می‌شم، تپش قلب و ضعفم بیشتر می‌شه! به خاطر بی‌خوابیه دیشبم بدنم کامل تحلیل رفته و دست و پام بدجور شروع به لرزیدن کردن!

نمی‌دونم سام در من چه دیده که با وجود دونستن علاقم، ازم این درخواست رو کرده؟! راستش احساس می‌کنم قراره انتقام تمام این سالها رو ازم بگیره و براش مهم نیست چی به سرم می‌آد!

به خودم که می‌بینم روبه‌روی کافی‌شاپ قرار گرفتم و به اندازه یه رد شدن از خیابون با مرگ روح و روانم و همه آرزوهام فاصله دارم!

چند لحظه مکث می‌کنم و دارم از خیابون رد می‌شم که یه آن سرم رو بالا می‌گیرم و می‌بینمش که پشت شیشه‌های سرتاسری طبقه اول کافی شاپ ایستاده، دستاش رو توی جیبش کرده و به من زل زده!

ناخودآگاه وسط خیابون می‌ایستم و با صدای بوق ممتد و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین دستام رو روی سرم می‌ذارم و صورتم رو برمیگردونم!

سامی

ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم و سریع رفتم پایین، توی عمارت سه قلوها رو به زور از خواب بیدار کردم و راهیه درکه شدیم. یکی دوساعت پیاده بردمشون و بعد از خوردن صبحانه برشون گردوندم.

اونقدر خسته بودن که تو ماشین خوابشون برد.

حدود ساعت یازده بود که رسیدم خونه و زوری از ماشین پیادشون کردم و با وجود خستگی‌شون مطمئن بودم امروز نرگس‌خانم از شرشون راحت.

بدونه این‌که بالا برم ماشین رو بردم تو پارکینگ و رفتم سراغ اتاق ته پارکینگ ولی با باز شدن در سر جام خشکم زد! با خودم گفتم چی بروز اینجا اومده!

تمام بوم‌های نقاشی این‌ور اون‌ور بودن و بعضیاشون شکسته و پاره بودن! سریع شروع کردم به جمع کردن بوم‌های سالم و اونایی که می‌شد روبراهشون کرد.

همه رو داخل صندوق گذاشتم و راهیه کافی شاپ شدم.

به حدی سرحال و سرزنده بودم که انگار تمام انرژی‌زاهای دنیا رو مصرف کرده بودم و چیزی نمی‌تونست از پا درم بیاره.

جلو در کافی شاپ که رسیدم شروع کردم به بوق زدن که فریبرز دوستم و صاحب کافی شاپ با خنده بیرون اومد و گفت : آروم مگه عروس آوردی؟

روز عیدی ما رو کشوندی اینجا حداقل گوشامون و بهمون بیخش!

بعد از ماهها از ته دل خندیدم و گفتم: عروسشم میاریم فعلاً بیا کمک تا ببینم چیکار می‌تونم واسه گوشای درازت کنم.

با خنده و در حالی که می‌اومد سمتم گفتم: خیلی پرویی!

با کمک فریبرز تموم بوم‌های نقاشی رو بالا بردم و دوتایی شروع کردیم به ترمیم‌شون و در آخر نصبشون کردیم روی دیوار و دور تا دور کافی‌شاپ.

کل طبقه بالا پر شده بود از بوم‌های خزون زده نیلو که فقط خودم معنیه تمام برگ‌های خشک و زردش رو می‌فهمیدم.

آخر کار فریبرز که خیلی خوشش اومده بود با پرویی گفتم: خب به سلامتی بعد از وصالم تموم اینا رو تقدیم می‌کنید به کافی شاپ که منم بالا رو بسپرم دست عاشقا.

در حالی که به ساعت نگاه می‌کردم گفتم: خیلی پرویی به خدا. کم کم گمشو برو الاناست که سر کلش پیدا شه!

به سمت نمای شیشه‌ای رفتم تا بیرون و ببینم که دیدمش، اون سمت خیابون ایستاده و داره به کافی شاپ نگاه می‌کنه.

مشخص بود دو دله چند لحظه ایستاد و وقتی داشت از خیابون رد می‌شد یه آن انگار نگاهم روش سنگینی کرد چون بالا رو نگاه کرد!

با دیدنم وسط خیابون ایستاد همون لحظه با صدای بوق وحشتناکی و با صدای جیغ لاستیکای ماشین دیگه نایستادم و به سمت پایین و بیرون کافی شاپ دویدم.

توی چند ثانیه مرگ و جلوی چشمام دیدم و تا برسم توی خیابون نصفه جون شدم . به خیابون که رسیدم راننده ماشینی که ترمز زده بود از ماشین بیرون بود و با صدای بلند غر می‌زد و خبری از نیلو نبود.

اولین کاری که کردم یقش رو گرفتم و با فریاد گفتم: چیکارش کردی عوضی؟! دستام رو از یقش جدا کرد و گفت: ولم کن بابا دختره دیونه بود همین که ترمز زدم تا پیاده شدم فرار کرد!

حمله کردم سمتش که فریبرز سر رسید و جدامون کرد. بعد از این که فریبرز راننده رو رد کرد، بهم گفت: نمی‌خواد نگران باشی لابد دیده حالش خوب نیست رفته خونه.

از فریبرز معذرت خواهی کردم و سوار ماشین شدم و راهیه خونه شدم. تو مسیر فقط چشمم به خیابون بود و به امید اینکه بینمش چشم از پیاده رو خیابون بر نداشتم.

به خونه که رسیدم سریع پیاده شدم و رفتم داخل عمارت همه پایین بودن، چند دقیقه ای پیششون نشستم و وقتی فهمیدم نیست رفتم طبقه بالا.

دستمو روی زنگشون گذاشتم و بی‌وقفه زنگ زدم اما نبود!

حتی واسه اینکه خیالم راحت شه کل باغ و حتی گالریشم نگاه کردم. یه آن فکر کشیده شد سمت خیابونی که همیشه واسه پیاده روی می‌رفت پس بدون معطلی ماشینو روشن کردم و راه افتادم .

دوساعتی هست مدام خیابون و بالا و پایین می‌کنم ولی خبری ازش نیست! نگرانشم هوا داره تاریک میشه و نیلو نیست!

سریع به سمت خونه میروم و به خودم میگم: حتماً تا الان برگشته خونه. به خونه که می‌رسم و وارد حیاط میشم، می‌بینم همه تو حیاط جمعن و دلم هری می‌ریزه!

سریع پیاده شدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

مادرش با نگرانی گفت: نیلو از ظهر رفته و هنوز نیومده، عادت نداره هوا تاریک شه و خونه نیادا! نه تلفن داره که بهش زنگ بزnm نه دوستی داره که سراغش و بگیرم!

بابا گفت: واقعا واسه خودمون متأسفم کلی آدمیم تو این خونه هیچ کدوممون نمی‌دونیم که این دختر ممکنه کجا رفته باشه!؟

گیج و منگ نگاهشون می‌کردم و دل شوره کل وجودم رو گرفته و نفس کم آوردم! کلافه دستی توی موهام می‌کشم که مادرش یه دفعه میگه: کیومرث شاید رفته تو اون خیابونی که همیشه میره قدم می‌زنه تورو خدا بریم اونجا!

بابا گفت: صبر کن برم سویچ ماشین و بیارم که بلند گفتم: اونجا نیست من دارم از اونجا میام!

همه خشکشون زد! مامانش دو دستی کوبید تو سرش و گفت: چی شده تورو خدا بگو دخترم چی شده!؟

با کلافگی گفتم: تقصیر منه که نیلو نیست!...

بابا با عصبانیت گفت: سامی درست مثل آدم صحبت کن بینم چی شده؟ نیلو کجاست؟ مادرش داره پس می‌اوفته!

به خودم میگم باید بگم، الان که همه هستن و نیلو نیست بهتره همه چی رو بگم! بدون مقدمه گفتم: من و نیلو همدیگه رو دوست داریم!

سکوت مطلق شد، بابا جلو اومد و با جدیت گفت: خب!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بابا من می‌خواستم امروز بهش پیشنهاد ازدواج بدم ولی گند زدم!

بابا گفت: یعنی چی گند زدم سامی؟ جوابم و درست بده شاید بفهمم نیلو کجا رفته!؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: با حالی که می‌دونستم دوستم داره واسه این که بکشونمش کافه فریبرز بهش گفتم کس دیگه‌ای رو دوست دارم و ازش خواستم بیاد به عنوان خواهرم باهاش صحبت کنه!

این بار دیگه بابا چیزی نگفت و سمتم اومد و چنان سیلی به صورتم کوبید که نه تنها بابا بلکه دل خودمم خنک شد!

نمی‌خواستم جلو همه اشک بریزم ولی اون لحظه احساس می‌کردم فقط گریه کردن آروم می‌کنه!

با بغض و ضعفی که تا حالا هیچ کدومشون ازم ندیده بودن گفتم: خودم پیداش میکنم و میارمش! قول میدم اگه بلایی سر نیلو اومده باشه منم دیگه به این خونه برنمی‌گردم!

مامان و مادر نیلو کامل سکوت کرده بودن و حرفی نمی‌زدن و مادر نیلو آروم گریه می‌کرد!

بابا گفت: خب بگو ببینم تو که ادعات میشه دوستش داری الان باید بدونی، وقتی حالش بده باید از کجا پیداش کنیم؟

این بار دیگه آتیشی شدم و تن صدای منم بالا رفت و گفتم: بابا من هیچی ازش نمی‌دونم! می‌دونی چرا؟ چون این دو تا نداشتن تا می‌تونستن بینمون فاصله انداختن! بابا اینا نمی‌خواستن ما حتی خواهر برادر باشیم چه برسه به...

سکوت کردم و بعد از چند ثانیه گفتم: من فقط دوستش دارم همین! هیچی ازش نمی‌دونم!

پنج ماهه دارم با خودم کلنجار میرم بذارمش کنار ولی نتونستم! فاصله گرفتم، بابا ازش فاصله گرفتم تا خانواده بهم نریزه تا مامان حالش خوب باشه واسه همین شدم اینی که الان هستم! نیلو قویه می‌تونه بدون من داوم بیاره ولی من نمی‌تونم! من بدون نیلو می‌میرم!

سخنرانیم تموم شد و همه مات و مبهوت بودن! مامان کاملا سکوت کرده بود و می‌دیدم
چشم‌اش پر از اشک! مامان نیلو یه بند اشک میریخت و چیزی نمی‌گفت!

بالاخره بابا سکوت و شکست و پرسید: مطمئنی اونم دوستت داره؟

سرمو تگون دادم و گفتم: مطمئنم.

بابا گفت: سامی اگه اون شب نیلو می‌گفت که دلیل حال خرابش تویی گردنت رو
می‌شکستم. می‌خوام بدونم حال خراب نیلو توی این همه سال و پریشونی این چند هفته
تو، چه دلیلی جز ترستون از ماها داشته که این همه سال همچین چیز رو مخفی کردید؟!
هم خودتون عذاب کشیدید و هم بقیه، یعنی ما از چشم شما انقدر وحشتناکیم که
گذاشتین کار به اینجا بکشه؟

حرفی برای گفتن نداشتم، رفتم سمت ماشین که بابا گفت: کجا؟

بدونه این که برگردم گفتم: دنبال نیلو.

بابا گفت: تو خونه می‌مونی و من و مادرش میریم.

با اعتراض گفتم: من بمونم خونه دیونه میشم این همه آدم توی خونست!

بابا سمتم اومد و آروم گفت: اون دختر بیاد خونه من و مادرش نباشیم معذب میشه! تو
بمون ما بریم کافیه. تلفنی خبرا رو بهتون میدم.

با بی‌میلی تمام سویچای ماشینم و تو دست بابا گذاشتم و گفتم: بابا پیداش کن.

نیلو

وقتی ماشین ترمز کرد با همه جونی که برام مونده بود عقب گرد کردم و دویدم توی کوچه
پس‌کوچه‌ها و دور شدم.

آخرین برگ پاییز

توی کوچه پس کوچه‌هایی که نمی‌دونم کجا بودن قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. من هنوز اون قدر قوی نشدم که برم دو دستی سامی و تقدیم کنم به دیگری!

حالم خراب بود فقط دوست داشتم گریه کنم! یهو یاد بابام افتادم سریع یه دربست گرفتم برای بهشت زهرا،

سر قبر بابا نشستم و درد دل کردم، اشک ریختم.

آرزو کردم کاش بود و من هیچ وقت سامی رو نمی‌دیدم!

اون قدر خسته بودم که نمی‌دونم کی خوابم برد.

نمی‌دونم چند ساعتی خواب بودم که با صدای کسی که صدام می‌کرد بیدار شدم! سرم و از قبر برداشتم، نور چشمک زن نیروی انتظامی اولین چیزی بود که به چشمم خورد و دو تا مامور که بالای سرم بودن.

ازم پرسیدن که اونجا چیکار میکنم و خواستن همراهشون برم کلانتری.

هر چی توی کلانتری توضیح دادم که قبر بابام بوده و بخاطر بی‌خوابی شب قبلم خوابم برده و خواهش کردم که بذارن برم قبول نکردن و ازم خواستن به خانوادم خبر بدم.

چون مامان آدم ترسویی بود شماره کیومرث‌خان رو گرفتم که با صدای سامی واسه چند ثانیه خشکم زد!

تلفن و به افسر روبه‌رویی دادم و گفتم: لطفا شما بهش بگید.

سامی

نمی‌تونستم برم داخل عمارت و مدام توی حیاط این ور و اون ور می‌رفتم که نرگس خانم دوید بیرون و گوشیه بابا رو بهم داد و گفت: داره زنگ می‌خوره انقدر هول هولکی رفت جاش گذاشته!

سریع تلفن رو وصل کردم و بعد از چند ثانیه سکوت آقای ازم خواست که برم کلانتری.

سریع آدرس رو گرفتم و ماشین بابا رو برداشتم و راه افتادم .

از نرگس خانم خواستم به بابا و مادر نیلو خبر بده.

وارد کلانتری که شدم دیدم نیلو توی سالن ایستاده! به طرفش قدمهام رو تند کردم وقتی

نزدیکش شدم تازه من رو دید! به آرومی سلام کرد!

سربازی جلو اومد و گفت: اگر خانوادت اومدن برید تو جناب سرگرد منتظرته.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای وارد شدیم. سلام کردم،

مردی جدی پشت میز بود، با تحکم جواب سلامم رو داد و پرسید: نسبت شما با خانم

چییه؟

هم‌زمان با هم ولی با دو تا جواب مختلف، گفتیم:

من: نامزدمه!

نیلو: برادرمه!

جناب سرگرد بلند شد و سمتمون اومد و پرسید: بلخره نامزد یا برادر؟! که هم زمان در زده

شد و بابا و مادر نیلو وارد شدن.

بابا سلام کرد و گفت: ببخشید من پدر بچه‌هام.

بعد از کلی مدارک شناسایی و توضیحات بابا مرخصمون کردن .

وقتی داشتیم از کلانتری بیرون می‌رفتیم، من و بابا جلو بودیم و نیلو و مادرش عقب.

نزدیک

ماشینا بودیم که به بابا گفتم : بابا لطفا اجازه بدید نیلو با من بیاد؟

بابا گفت: سام ابداً اینکار رو نمی‌کنم. تو فقط به این دختر آسیب می‌رسی بین چه فشاری روش بوده که پناه برده به یه سنگ قبر و تا تاریکیه هوا اونجا بوده!

دیگه به ماشینا رسیده بودیم که گفتم: بابا خواهش می‌کنم فقط یه فرصت جبران می‌خوام.

دیگه جوابم رو نداد و برگشت عقب و گفت: خانم سریع سوار شو کار داریم، نیلو تو رو هم سامی می‌رسونه. منو مادرت باید بریم جایی.

با روی هم گذاشتن چشمام از بابا تشکر کردم و بابا بدونه اینکه فرصت اظهار نظر به نیلو بده سوار ماشین شد و مادرشم با تردید بعد از بابا سوار شد.

من و نیلو ایستاده بودیم و رفتنشون رو نگاه می‌کردیم به خودم گفتم: حالا وقته جبرانه در جلوی ماشین رو باز کردم و گفتم بفرمایید خانم.

نیلو معذب بود و این و از حرکاتش می‌فهمیدم! با احتیاط سوار ماشین شد و بعدش من نشستم و راه افتادیم.

الان که وقت گفتن بود، حرف کم آورده بودم! ده دقیقه‌ای گذشته بود که بالاخره به حرف اومدم و پرسیدم: خوبی؟

بدون مقدمه گفت: نه!

می‌دونستم الان وقت ناز کشیدنه پس با لبخند گفتم: یعنی بریم دکتر؟

بدونه این که نگام کنه گفت: نه لطفاً زودتر بریم خونه خسته‌ام باید بخوابم.

اینبار بلند خندیدم و گفتم: مامورا گفتن چند ساعت خوابیدی که؟!!

چیزی نگفت و صورتش رو برگردوند و خیابون رو نگاه کرد.

شماره فریبرز رو گرفتم و گفتم: فریبرز بی‌زحمت کلیدا رو بیار بیرون من تا یه دقیقه دیگه جلو در خونتونم.

نیلو کامل توی صندلی فرو رفته بود به حدی که به سختی جواب سلام فریبرز رو داد! وقتی دوباره راه افتادم با شک پرسید: داریم میریم خونه دیگه؟

بدونه اینکه بهش نگاه کنم گفتم: نه داریم میریم کار نیمه تمومه ظهر رو تموم کنیم.

چیزی نگفت ولی مشخص بود تو فکر رفته.

گفتم: یادت نرفته که ما با هم چه قراری داشتیم.

این بار کامل به سمتم چرخید و گفت: خواهش می‌کنم بسه دیگه، من اگه می‌تونستم همون ظهر می‌اومدم! خواهش می‌کنم من و ببر خونه خسته‌ام.

گفتم: زیاد طول نمی‌کشه منم از تو خواهش می‌کنم بدون مخالفت همراهم بیا.

انگار می‌دونست مخالفت بی فایده‌ست چون کاملاً سکوت کرد. به کافه که رسیدیم اونقدر بی میل بود که پیاده نشد.

اول خودم پیاده شدم و در رو براش باز کردم و گفتم: بفرمایید بیرون خانم.

با بی‌میلی تمام پیاده شد، در کافه رو باز کردم و تعارفش کردم داخل و با مکث وارد شد!

تموم لامپ‌ها رو روشن کردم و ازش خواستم بره بالا تا من دوتا قهوه آماده کنم و برم پیشش.

نیلو

نمی‌دونم این شکنجه‌ها تا کی ادامه داره! کاش فقط زودتر از ایران برم! با بی‌میلیه تمام از ماشین پیاده شدم. وارد کافه که شدم یه لحظه ترسیدم یعنی قراره چه بلایی سرم بیاد؟!

بهم گفتم برم بالا تا قهوه آماده کنه. شل و وارفته از پله‌ها بالا رفتم و وقتی به آخرین پله رسیدم و سرم رو بالا گرفتم از چیزی که دیدم شکه شدم!...

آخرین برگ پاییز

تموم بوم‌های نقاشیم تعمیر شده و به شکل قشنگی روی دیوار نصب شده بودن! حیرت زده دور تا دور دیوار رو نگاه میکردم و معنیه تمام نقاشیام و حس و حال زمانی که نقاشی می‌کشیدم یادم اومد! اشکام دوباره جاری شد!

یه صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم! سرم رو بین دوتا دستام گرفتم و از خدا خواستم چراغی و که ته دلم روشن شده رو خاموش نکنه!
یعنی میشه سامی خودم و دوست داشته باشه!؟

یعنی ممکنه این عشق دو طرفه باشه و امشب این گوشه از زمین خدا یه معجزه رخ بده و من بعد از اون همه سال صبوری به عشقی که تموم عمرم رو براش گذاشتم برسم!؟

سامی

دوتا قهوه آماده کردم و رفتم بالا وقتی رسیدم دیدم سر یه میز نشسته و سرش رو بین دوتا دستاش گرفته! به سمتش رفتم و وقتی قهوه‌ها رو روی میز گذاشتم، سرش رو بالا آورد و با چشمای پر از اشکش نگاهم کرد!

دقیق روی صندلی روبه‌رو نشستم و بی‌مقدمه گفتم:

نیلو من خیلی دوستت دارم!...

چند لحظه سکوت کرد و گفت: داری باهام بازی می‌کنی درسته؟! از پنج ماهه پیش چی عوض شده؟

مگه بهم نگفتی که چیه تو به من میخوره؟

مگه من همون دختر زشته بی‌سواده و بی‌خانواده نیستم؟

شرمنده بودم! باید چه جوابی می‌دادم که تسکینی باشه واسه همه زخمایی که خودم بی‌رحمانه به روحش زده بودم!؟

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم! ادامه داد و گفت: سامی من نه بچگی کردم نه نوجوانی و نه... خیلی زود پیر شدم اگه بی سوادم چون حواسم پیش تو بود! توی تموم کتابا و دفترا تو رو می دیدم که چقدر بهم نزدیک و چقدر راحت ندارمت! جز حساب کتاب عشق تو هیچی تو مخم نرفت و نمیره اگه زشتم چون مٹ همه دخترا همسن خودم که ساعتها به خودشون می رسیدن نبودم آخه به چشم تو نمی اومدم!

واسم فرقی نمی کرد چی می پوشم و چه شکلیم چون تو نگاهم نمی کردی!

از وقتی یادمه خانواده من شما بودید؛ پدرت بود، مادرت بود و تو بودی با حالی که تو از متنفر بودی! سامی من نقشی توی ازدواج مادرم با پدرت نداشتم اما سالیان سال تاوانش رو پس دادم!

می دونی چرا؟ چون دچار یه عشق ممنوعه شدم یه عشقی که واسه تک تک سلولای بدنم حرام بود و خودمم ذره ذره باهاش مردم ولی ...

دیگه ادامه نداد یعنی حق هقش بهش اجازه صحبت نداد!

باید یه کاری می کردم، پس بلند شدم و رفتم پایین پاش دو زانو نشستم و گفتم: بیست و سه سالم بود که متوجه شدم دوتا چشم همیشه حواسش بهم هست. واسه اینکه از دستشون ندم همه کاری کردم! ساعتها توی باشگاه ورزش می کردم تا لایق نگاهش باشم، درس می خوندم، لباسای خوب می پوشیدم تا به چشمش بهترین باشم! تا چشمش جز من کسی رو نبینه اما در واقع فقط هیکل گنده کردم چون ضعیف بودم و فکر می کردم غرور لعنتیم می شکنه اگه پا پیش بذارم!

همیشه منتظر بودم تا تو پیش قدم شی و هیچ وقت اینکار رو نکردی تا اونشب؛ اونشب که واست غذا آوردم تصمیم گرفتم مدارا کنم، نه با تو بلکه با دل خودم ولی نیلو مادرم؛ مادری که سالها عذاب کشیدنش و دیدم مانعم شد!

می‌دونستم اگه پیام سمت تو می‌میره و انتخاب کردم، نه بین تو و مادرم، بلکه بین خودم و مادرم چون تو همه چیزم بودی! تو خود سامی بودی و من باید مادرم رو انتخاب می‌کردم!

چرت و پرتای اونشب رو به دل نگیر، باید یه چیزی می‌گفتم که ازم متنفر شی و بری سراغ زندگیت! وگرنه تو زیباترین و قوی‌ترین زنی هستی که توی کل زندگیم دیدم.

ولی با رفتن تو دیدی که چیشد؟! تو همون نیلو موندی و من شدم این سامی! متوجه شدی که ذره ذره جون دادم؟ دیدی که سامی بدون نیلو تموم میشه؟

نگاهم نمی‌کرد بهش گفتم: نیلو نگام کن ولی بازم نگام نکرد! و این نگاه نکردن برای فرو ریختن باقی مونده دیوار غرورم کافی بود!

اشکام جاری شد و با گریه بهش گفتم: نگام کن نیلو بین من همون سامیه چند ماه پیشم؟ می‌بینی چیزی ازم نمونده! اگه تو بری می‌میرم!

سرم و پایین انداختم و اشک ریختم، واسه همه بی‌رحمی‌هایی که در حق خودم و این دختر کردم!

صدای عقب کشیدن صندلی اومد و چند لحظه بعد نیلو هم دو زانو روبه‌روم نشست! دستمالی روبه‌روم گرفت و گفت: هیچ چیزی نتونست من و از تو دور کنه و دیدن ضعفت نه تنها از اون خونه بلکه داشت از این کشور بیرونم می‌کرد! گریه نکن سامی بلند شو.

با دیدن گریه تو من حاضرم از این کشور که سهله از دنیا برم ولی تو رو این جوری نبینم! خواهش می‌کنم بلند شو! من دیگه کم آوردم سامی از این به بعد می‌خوام بهت تکیه کنم!

و من غرق شدم در خوشی در یه عشق بی‌نهایت که مطمئنم از جنس خود خداست! و نمی‌دونم پاداش چه چیزیه؟

اشکام و پاک کردم و بلند شدم! دستم رو به سمتش کشیدم و گفتم: لایق تکیه کردنت هستم یا نه؟

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com